



هیئت معارف جنگ
شهید سیدعلی صیادشیرازی

پادگان بانه ۴۰ شبانه روز در محاصره

گردان ۱۱۰ تیپ ۳ لشکر ۷۷ پیاده در بهار ۱۳۵۹

تدوین: سرهنگ قاسم کریمی

سرشناسه	: کریمی، قاسم، ۱۳۳۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: یادگان بانه ۴۰ شبانه روز در محاصره: گردان ۱۱۰ تیپ ۳ لشکر ۷۷ پیاده در بهار سال ۱۳۵۹ / تدوین قاسم کریمی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۸۴ ص؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۷۱-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: صیادشیرازی، علی، ۱۳۲۳ - ۱۳۷۸ -- خاطرات
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal narratives
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۸
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۴۲۱۰۰۱
وضعیت رکورد	: فیپا

یادگان بانه ۴۰ شبانه روز در محاصره

تدوین: سرهنگ قاسم کریمی

بررسی اولیه و نهایی: سرتیپ ستاد ناصر آراسته

بررسی، آماده سازی، نشر: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

حروف نگاری: ستوانسوم وظیفه علی میرزایی

صفحه آرای: حامد خدمتی

ناشر: انتشارات ایران سبز

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۹

شماره شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۷۱-۶

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت:

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۹۰۰۲ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی محفوظ است.

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام^(ع) در اسفندماه ۱۳۶۷
خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)
صحیفه امام خمینی^(ع)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حُسن برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و ردالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.

- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

برای مقابله با دشمنان بلذتی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بیجی‌یاد و آمده و قدرت واحد باشیم .

«شهید سپید علی صیاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ صُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشت‌های میدانی عملیات ثامن الائمه^(ع) و سایر عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ بیش از ۱۸۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نزاچا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فراهی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء^(ص) به اجرا

درآمده و تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹ تعداد ۳۱۸۹۰ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند. هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، بیش از ۴۷۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نزااجا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^(ع) نزااجا، تفنگداران دریایی نداجا، باقرالعلوم^(ع) نداجا، شهید خضرابی نهاجا و علی‌اکبر^(ع) نپاجا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، تعداد ۱۲۳۴۳ نفر دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۹۹۱۴ نفر دانشجو برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان شهریور ماه ۱۳۹۹، بیش از ۵۴۱ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر دانشجو در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

معرفی نویسنده



سرهنگ قاسم کریمی در سال ۱۳۳۵ در شهرستان گرمسار متولد شد. دوران دبستان و سه سال اول دبیرستان را در آن شهرستان سپری نمود. سال ۱۳۵۰ وارد دبیرستان نظام تهران گردید. در سال ۱۳۵۴ با اخذ دیپلم ریاضی، دوره سه ساله دانشکده افسری را شروع کرد و در مهرماه ۱۳۵۷ با درجه ستوان دومی و با اخذ مدرک لیسانس علوم از آن دانشکده فارغ التحصیل گردید. پس از طی دوره مقدماتی رسته پیاده نظام از دانشکده پیاده شیراز در اوایل سال ۱۳۵۸ به لشکر ۷۷ خراسان اختصاص یافت.

با شروع جنگ تحمیلی، همراه با گردان ۱۱۰ به مدت هشت سال تمام در مناطق جنگی و در سیمت‌های فرمانده دسته، گروهان، افسر اطلاعات و عملیات گردان و افسر امور هوایی انجام وظیفه نموده است. ایشان در طول جنگ دو بار مجروح شده و اکنون جانباز می‌باشد. ضمناً بعد از اتمام جنگ هم در سیمت‌های فرمانده گردان، افسر آموزش لشکر، رئیس ستاد تیپ، جانشین پشتیبانی و سرانجام به عنوان فرماندهی پشتیبانی لشکر ۷۷ مشغول به خدمت بوده است. سرهنگ کریمی در سال ۱۳۸۵ بعد از ۳۵ سال، از خدمت در ارتش بازنشسته شد، ولی در دوران بازنشستگی هم بیکار ننشسته و تاکنون بیش از ده عنوان کتاب در رابطه با جنگ و دفاع مقدس به رشته تحریر درآورده و به چاپ رسانده است.

عناوین منتشر شده به قلم سرهنگ قاسم کریمی

انتشارات	محل نشر	سال چاپ	عنوان
نوند	مشهد	۱۳۸۵	گردان ۱۱۰ در نبرد ۸ ساله / سلسله عملیات های گردان
نوند	مشهد	۱۳۸۷	خاکریز ابرویی / اصطلاحات جبهه
پاندا	مشهد	۱۳۸۸	از هوپزه تا خرمشهر / چگونگی آزاد سازی خرمشهر
ایران سبز	تهران	۱۳۸۸	حماسه سازان تنگ حاجیان / خاطرات رزمندگان گردان ۱۱۰
پاندا	مشهد	۱۳۸۹	نیلوفرانه / زندگی نامه شهید زروانی
کتابدار توس	مشهد	۱۳۸۹	دکل دیده بانی / خاطرات سرهنگ حسین خزایی
پاندا	مشهد	۱۳۹۰	سرو قامتان ۷۷ / خاطرات تعدادی از رزمندگان لشکر ۷۷
پاندا	مشهد	۱۳۹۲	در آرزوی آزادی / خاطرات سرهنگ جعفری در اسارت
نینوا	قم	۱۳۹۳	سربازی از جبهه فکه / سربازی که از جبهه به اسارت رفت
ایران سبز	تهران	۱۳۹۵	دفاع از خرمشهر / خاطرات ۳ نفر از مدافعان خرمشهر
آتشبار	تهران	۱۳۹۸	از قوچان تا خوزستان / خاطرات ۳ نفر از رزمندگان
ایران سبز	تهران	۱۳۹۹	پادگان بانه ۴۰ شبانه روز در محاصره / گردان ۱۱۰ در بهار ۱۳۵۹

خلاصه سیر تقویمی ماموریت گردان ۱۱۰

۵۸/۱/۲۲ و ۵۸/۱/۲۴ یک گروهان تقویت شده به فرماندهی ستوان یکم شمخالچیان از گردان ۱۱۰ و یک گروهان هم از تیپ ۲ قوچان عازم ماموریت به غرب کشور گردیدند.

فرماندهی گروه رزمی ۱۱۰ به سرگرد ستوه فر محول گردید. گروه رزمی از مشهد تا قزوین با قطار و بعد با اتوبوس تا کرمانشاه عزیمت و در پادگان صالح آباد کرمانشاه مستقر شدند.

روز دوم و سوم فروردین ۵۹، یگان های اعزامی با چند فروند بالگرد از کرمانشاه به بانه پرواز و وارد پادگان بانه شدند و یگان قبلی را که از تیپ یکم بجنورد بود تعویض نمودند.

۵۹/۱/۲۷، شب هنگام، قله آرابابا، مورد هجوم تعداد زیادی از نیروهای ضد انقلاب قرار گرفت و نیروی ۱۰ نفره موجود روی آن نتوانستند آنان را به عقب برانند. بدین ترتیب پادگان بانه، به شدت در دید و تیر شبانه روزی ضد انقلاب روی قله قرار گرفت.

گروه بانیکم اسماعیل پورطری در ۵۹/۱/۲۷، هنگام درگیری با مهاجمین در روی قله، اسیر می شود و به زندان دولتو در محدوده شهر سردشت برده می شود. بعد از ۱۴ ماه اسارت، زندان دولتو بمباران می شود و نامبرده جان سالم به در می برد و بالاخره به مشهد و خانواده و یگان خود مراجعت می نماید.

در روزهای قبل از ۵۹/۱/۲۷، ستوان شمخالچیان، فرمانده گروهان در مسیر قله آرابابا که به همراه چند سرباز برای سرکشی به نیروهای روی قله می رفت، کمین خورده و اسیر دشمن می شود و پس از دوماه اسارت و تحمل

شکنجه‌های جسمی و روحی آزاد می‌شود.

در یکی از روزهای جمعه پس از سقوط قله آرابابا، سرتیپ سیستانی که جانشین سرتیپ فلاحی در ستاد مشترک ارتش بود با بالگرد وارد پادگان بانه شد و در مسیر حرکت به محل امن، از ناحیه مچ پا مورد اصابت گلوله تیرانداز دشمن از روی قله آرابابا قرار می‌گیرد.

وی تا مدت بیش از یک هفته و با حالت جراحی شدید در انتظار بالگرد، برای تخلیه، در پادگان باقی می‌ماند.

۵۹/۳/۷ نیروهای اعزامی از سقز، جمعی لشکر ۱۶ و دیگر یگانها به فرماندهی سرگرد صیادشیرازی پس از تحمل تلفات و خسارات یگان اعزامی به سبب نادیده گرفتن دستورات قبل از عزیمت و گرفتار شدن در کمین، در مسیر گردنه خان به بعد، بالاخره وارد پادگان بانه شدند و به این ترتیب پادگان بانه و قله آرابابا از محاصره و تصرف دشمن آزاد شدند.

۵۹/۳/۱۷، گروه رزمی ۱۱۰ پس از تعویض با یگان دیگر از لشکر ۲ مرکز به نام گروه رزمی ۱۶۹، با قطار وارد مشهد شد.

فهرست مطالب

- ۱ مقدمه
- ۶ ابلاغ مأموریت به غرب کشور / سرهنگ جانباز مسعود قنبری
- ۱۰ موقعیت جغرافیایی شهر بانه / نگارنده
- ۱۲ استقرار در پادگان بانه / سرهنگ جانباز مسعود قنبری
- ۲۷ وضعیت بحرانی پادگان بانه / سرتیپ ۲ محمد طبسی
- ۳۵ پادگان بانه ۴۰ شبانه روز در محاصره / سرهنگ مسعود قنبری
- ۵۹ وضعیت محاصره پادگان بانه / سرتیپ صیادشیرازی
- ۶۲ روزهای محاصره پادگان بانه / سروان جانباز مهدی برآبادی
- ۶۷ به اسارت رفتن ستوان شمخالچیان به دست حزب دموکرات / نگارنده
- ۸۷ خاطرات همسر سرهنگ حسن شمخالچیان از روزهایی که شوهرش در اسارت حزب کومله بود
- ۹۳ اسیر حزب کومله از زندان دولتو / سروان اسماعیل پورطبری
- ۱۱۸ آزادی شهر و پادگان بانه از محاصره ضدانقلاب / به استناد مدارک و روایت راویان

۱۳۳	آزادی پادگان بانه / سرتیپ ۲ جانباز مصطفی گودینی
۱۴۱	آزادی پادگان بانه / سردار سید علی اکبر مصطفوی
۱۵۱	وقایع کردستان در عناوین خبری مطبوعات در بهار سال ۱۳۵۹
۱۶۳	منابع
۱۶۵	نمایه

مقدمه

به محض اینکه انقلاب اسلامی در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ در ایران به پیروزی رسید ناآرامی‌ها و درگیری‌ها در کردستان و آذربایجان غربی هم شروع شد. در حقیقت ابر قدرت‌ها و دشمنان واقعی ایران اسلامی از استقرار یک حکومت دینی بر پایه مردم سالاری دینی به هراس افتادند و با تمام وجود احساس خطر کردند. از طرفی انقلاب اسلامی با هدف احیای ارزش‌های دینی و هویت ملی و قطع هرگونه وابستگی به بیگانگان به وجود آمده بود. اما دشمنان این مرز و بوم با استفاده از ترفندها و حیل‌های کاملا حساب شده، عوامل ضد انقلاب را در مقابل نظام نوپای جمهوری اسلامی ایران قرار دادند و به بهانه آزادی و برابری قصد داشتند اقوام مختلف را تحریک کرده و به جان هم بیندازند. در غائله کردستان، در حقیقت مردم کرد نبودند که به پا خاسته بودند، بلکه هزاران نفر از نیروهای عملیاتی، ده‌ها گروه از احزاب سیاسی چپ و راست که خود را صاحب انقلاب می‌دانستند به میدان آمده بودند، و خود را ناجی خلف کرد می‌دانستند، درست زمانی که دولت موقت برای اعاده حاکمیت خود و استقرار نهادها و تشکیلات دولتی در کردستان تلاش می‌کرد، گروه‌های معاند در مناطق غرب و شمال غرب کشور شیطنت‌های خود را آغاز نمودند. بنابراین مناطق کردنشین با داشتن زمینه مناسب، به مأمونی برای مخالفان نظام اسلامی تبدیل شد. بنابراین برابر یک برنامه حساب شده، درست چند روز پس از پیروزی انقلاب، پاسگاه‌های مرزی توسط گروهک‌ها خلع سلاح شدند و کنترل مرزها از دست دولت موقت خارج شد. بعد از خلع سلاح پاسگاه‌ها، پادگان‌ها و مراکز نظامی یکی بعد از دیگری مورد هجوم و تعرض افراد مسلح

غیرقانونی قرار گرفت. به عنوان مثال، پادگان مهاباد در ۳۰ بهمن ۵۷ توسط نیروهای حزب دمکرات و با همکاری افراد نفوذی در داخل پادگان، سقوط کرد و تمام سلاح و مهمات آن به یغما رفت. متعاقباً تصرف پادگان مهاباد، حمله دیگری به اماکن نظامی انجام گرفت و پادگان‌های پسوه و بانه توسط افراد مسلح غارت شد.

چند روزی از سقوط و غارت پادگان‌های فوق می‌گذشت که در هفتم اسفندماه ۵۷ و در تداوم این تحریکات، جریان‌های مخالف انقلاب اسلامی در شهر سنندج مرکز استان، فعالیت‌های سیاسی و تبلیغی خود را به بهانه عدم توجه دولت موقت، به خواسته‌های خلف کرد، در قالب یک طرح ۸ ماده‌ای که به داریوش فروهر وزیرکار دولت موقت تسلیم شده بود شدت بخشید و به دنبال آن پادگان سنندج هم به محاصره درآمد و ستاد لشکر ۲۸ کردستان تصرف شد و ژاندارمری شهر نیز سقوط کرد و در ادامه شهربانی و رادیو تلویزیون سنندج نیز به دست گروه‌های مخالف نظام درآمد. نیروهای داخل پادگان مقاومت سختی را از خود نشان دادند و جنگ بی‌امانی بین گروه‌های ضد انقلاب و نیروهای وفادار به انقلاب درگرفت و اولین بهار انقلاب در سنندج به خون نشست.

با شرایط به وجود آمده بازار، گرم خرید و فروش اسلحه و مهمات رواج پیدا کرد و نشریات و کتب مارکسیستی و کمونیستی در شهر و معابر، به وفور دیده می‌شد. گروه‌های سیاسی و نظامی، شروع به عضوگیری کردند و هرکدام برای خود دفتری تشکیل دادند.

افراد ضد انقلاب با تبلیغات سوء، علیه نظام جمهوری اسلامی و با شعارهای «ارتش ضد خلقی باید نابود گردد» و یا خواستار ارتش بی طبقه

توحیدی هستیم، باعث تضعیف ارتش و تخریب روحیه آنان می شدند. نتیجه این اعمال، نا امنی جاده‌ها و راه‌های مواصلاتی را به دنبال داشت. دشمنان با بهره‌مندی از این وضعیت به وجود آمده طی ماه‌ها و سال‌ها، موجب کشته و زخمی شدن هزاران نفر از جوانان این مرز و بوم و مردم بی دفاع منطقه شدند.

رهبر کبیر انقلاب، پیامی بسیار مهم برای ارتش و مردم فرستادند و روز ۲۹ فروردین را روز ارتش اعلام کردند. ارتش با تمام ساز و برگ در شهرها رژه رفتند و مردم هم با شعارهایشان از آن پشتیبانی نمودند. با این عمل، روحیه از دست رفته کارکنان ارتش بار دیگر اعاده گردید و از آن به بعد، نیروهای نظامی با دلگرمی بیشتر از کردستان دفاع نمودند و یگان‌های مختلفی از نیروی زمینی ارتش از سایر نقاط ایران به مناطق آشوب زده به کمک نیروهای لشکر ۲۸ و ۶۴ اعزام شدند و با همکاری نیروهای داوطلب مردمی، در نقاط مختلف آن سامان استقرار یافتند.

کتاب حاضر به نام «پادگان بانه ۴۰ شبانه روز در محاصره» یکی از ده‌ها نمونه فداکاری و از خود گذشتگی نیروهای ارتش در کردستان است. در پادگان بانه، تعدادی از نظامیان لشکر ۷۷ خراسان به مدت ۴۰ شبانه روز در محاصره عوامل ضد انقلاب بودند. خاطرات عده‌ای از این ایثارگران در متن کتاب در صفحات بعد بیان شده است. اینک بعد از چهل سال که از آن دوران گذشته است، چگونگی ۴۰ شبانه روز محاصره پادگان بانه از زبان این عزیزان تشریح می‌گردد.

آیندگان باید بدانند و آگاه باشند که برای برقراری امنیت در کردستان، ارتش کشورشان چه فداکاری‌ها کرده است و خون دل‌ها خورده است.

وضعیت جغرافیایی استان کردستان و صعب‌العبور بودن جاده‌ها و ناامن بودن این محورها باعث می‌شود که تدارکات یادگان‌ها از راه زمینی مقدور نباشد، در این شرایط، بالگردهای هوانیروز با آن خلبانان ورزیده و شجاع خود نقش بسیار مهمی در امداد رسانی، تدارکات و جابجایی نیروها داشته‌اند که در متن کتاب از زبان مدافعان یادگان بانه خواهیم شنید.

در مجموع هدف از تدوین و تالیف این کتاب بیان مطالب و خاطراتی است که چگونه کردستان عزیز بعد از یک جنگ طولانی و سخت حفظ گردید و آنهایی که مقصد جدایی و انفکاک آن را داشتند، چگونه سرخورده و ناکام ماندند. پرواضح است که حکومت بعث عراق نقش بسیار موثری در ناآرامی‌های کردستان داشت و ۳۰۰ کیلومتر مرز مشترک کردستان با کشور عراق چطور جولانگاه افراد فرصت طلب شده بود.

در هر کشوری، ارتش و دیگر نیروهای مسلح آن، یکی از نهادهایی هستند که رکن اساسی حاکمیت محسوب شده و نقش بازدارندگی در مقابل هر تهدیدی را دارند. سال‌های اول انقلاب هم، تنها وسیله دفاعی حکومت و نظام جمهوری اسلامی ایران در مقابل تحریکات عوامل ضد انقلاب، همان نیروهای مسلح و ارتش بود. به همین منظور هم یگان‌های متعددی از اقصی نقاط ایران به منظور برگرداندن آرامش به کردستان به آن سامان عزیمت نمودند. علاوه بر نیروهای ارتش جمهوری اسلامی، عده‌ای داوطلب از نیروهای مردمی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که تازه سازماندهی شده بوده نیز همراه ارتش بودند، در این راه، شهدای بسیاری از همه اقشار، بخصوص از نیروهای ارتش تقدیم انقلاب اسلامی شد.

کتاب حاضر ماجرای چهل شبانه روز محاصره پادگان بانه، یکی از ده‌ها موارد اتفاق ناگوار در کردستان است که به وقوع پیوسته است. شایان ذکر است. جهت تهیه و تدوین این کتاب، علاوه بر روایان گردان ۱۱۰ لشکر ۷۷ خراسان، که از چگونگی ماجرای محاصره و سپس آزادی پادگان بانه روایت کرده‌اند، این حقیر جهت تکمیل مطالب از منابع موثق دیگری مانند لوح فشرده روزنامه جمهوری اسلامی آن زمان، همچنین چند کتاب که در متن فهرست منابع نام آن‌ها را ذکر کرده‌ام و سرانجام از اطلاعات اینترنت استفاده کرده‌ام. در پایان جا دارد از همکاری صمیمانه روایان عزیزی که این بنده حقیر را مساعدت نموده تا خاطرات ماندگار این کتاب برای نسل‌های بعد به یادگار بماند، تشکر و قدردانی نمایم. سرانجام به روح پر فتوح شهید صیادشیرازی که در آزادی شهر بانه نقش بسیار موثری داشته‌اند درود و سلام بفرستم.

اجرکم عندالله....

سرهنگ بازنشسته جانباز قاسم کریمی

مشهد مقدس، زمستان ۱۳۹۷ شمسی

ابلاغ مأموریت به غرب کشور / سرهنگ جانباز مسعود قنبری

حدود یک سالی از پیروزی انقلاب می‌گذشت و من چند ماهی بود که از دانشگاه افسری فارغ‌التحصیل شده و به لشکر ۷۷ خراسان منتقل شده بودم. آن زمان عده‌ای از عناصر ضدانقلاب در قسمت‌هایی از کشور مانند گنبدکاووس و کردستان دست به تحرکاتی خلاف جهت انقلاب می‌زدند؛ که منطقه گنبد با حضور نیروهای نظامی خیلی زود به آرامش رسید، اما کردستان به‌مانند آتش زیر خاکستر بود و هر روز علاوه بر اینکه منطقه آرام نمی‌شد، بلکه شدت درگیری و تنش افزایش می‌یافت. در حقیقت تا آن زمان شهرهای استان کردستان و آذربایجان غربی به معنای واقعی ناآرام و آشوب‌زده بود و صدها شهید و مجروح حاصل این درگیری‌ها بود. احزاب کومله و دموکرات و گروه‌های چریک فدایی و مجاهدین خلق همه دست‌به‌دست هم داده و منطقه غرب را به کانون آتش و فتنه قرار داده بودند. روز دهم اسفندماه ۱۳۵۸ من به‌مانند سایر روزها وارد پادگان شدم و مشغول خدمت گردیدم. آن روز همه‌ام‌ای بین بچه‌های گردان بود که کنجکاو مرا به دنبال داشت و بعد متوجه شدم که می‌خواهند عده‌ای از کارکنان گردان را به کردستان اعزام نمایند. ناگفته نماند که گردان ما به نام گردان ۱۱۰ تیپ ۳ لشکر ۷۷ بود که برای این مأموریت آماده می‌شدیم. گرچه ایجاد امنیت و برقراری نظم از وظایف افراد نظامی است و سلسله مراتب فرماندهی بر دستوری که بدهند باید بلافاصله اجرا نمایند؛ اما با شنیدن این خبر یک نوع دلهره و تشویش بین بچه‌ها پیدا شد به‌خصوص

بنده حقیر که به اولین مأموریت جنگی اعزام می‌شدم، خیلی نگران و ناراحت بودم. تا آن زمان صدها شهید و مجروح در کردستان داشتیم که اکثر آنها ارتشی بودند. به همین دلیل نگرانی ما از این جهت بود که جنگ داخلی بود و یک کشور خارجی، دشمن ما محسوب نمی‌شد.

یک هفته خدمت ما با اضطراب و نگرانی گذشت و ما خود را برای مأموریت کردستان آماده می‌کردیم. با توجه به اینکه درجه من ستوان دوم بود، به‌عنوان فرمانده دسته یکم تعیین شدم و افسران دیگری مانند ستوان لاهوتی، ستوان خراسانی، فرمانده آن دسته دیگر و ستوان یکم حسن شمخالچیان به‌عنوان فرمانده گروهان و استوار لاجین داورپناه به سمت سرگروهان گروهان تعیین و سازمان‌دهی شدیم؛ تعدادی از کارکنان کادر به‌عنوان گروهان دسته، فرمانده گروه و مخبرات و تدارکات و غیره، همچنین سربازان ورزیده‌ای که منتخب فرمانده بودند، مشخص و کاملاً سازمان‌دهی و آماده عزیمت به کردستان شدیم.

با توجه به اینکه در پادگان بانه، سلاح سنگین و تجهیزات و خودرو وجود داشت به‌هنگام حرکت از مشهد، اقلام مورد بحث را از مشهد به همراه خود نبردیم. فقط هر یک از کارکنان کادر و وظیفه، سلاح سازمانی خود و ۱۰۰ فشنگ و قمقمه و کلاه آهنی به همراه داشتند. هر کدام یک ساک دستی که اقلام شخصی و ضروری در داخل آن بود، با خود آورده بودند. آن زمان تلفن همراه و وسیله ارتباطی دیگری نداشتیم، جهت اطلاع از خانواده در مسیر و مقصد یک تماس تلفنی از داخل شهر می‌گرفتیم و عبور می‌کردیم، قبل از حرکت از مشهد، افسران عامل گردان یک ماه پیش، فوق‌العاده

مأموریت ما و یک ماه حقوق سربازان وظیفه را از دارایی لشکر دریافت و به کارکنان ذینفع پرداخت نمود.

قبل از عزیمت، فرصتی بود که بچه‌های اعزامی، کارهای اداری و ضروری خود را انجام دهند و سفارشات لازم را به خانواده‌های خود نمایند. بیشتر مشکل کارکنان، برای آنهایی بود که متأهل و دارای زن و بچه بودند، وگرنه افراد مجرد مشکل خاصی نداشتند.

روز ۱۳۵۸/۱۲/۲۲ گروهان تقویت شده از گردان ۱۱۰ به فرماندهی ستوان یکم حسن شمخالچیان در راه‌آهن مشهد با بدرقه فرماندهان نظامی و خانواده‌های کارکنان، عازم غرب کشور شدیم. ضمناً مردم انقلابی مشهد نیز در ایستگاه راه‌آهن حضور داشتند و با سلام و صلوات ما را همراهی می‌کردند و با عبور دادن ما از زیر قرآن، همه ما را به خدای بزرگ سپردند. در آن شرایط خیلی از خانواده‌ها نگران و مضطرب عزیزانشان بودند، چون تا آن زمان یگان‌های زیادی به کردستان رفته و شهدای زیادی هم تقدیم انقلاب کرده بودند.

خانواده‌ها اطلاع داشتند که ما به‌جای پرخطری می‌رویم، منطقه و محل مأموریت ما بسیار خطرناک است. به همین دلیل شدت نگرانی آنها به قدری بود که بعضی از همسر کارکنان علناً گریه می‌کردند؛ و بچه‌های کوچک همراه آنان نیز جیغ می‌زدند و گریه می‌کردند. علاوه بر گروهان یکم گردان ۱۱۰ که ما بودیم، یک گروهان، آن هم از تیپ ۲ قوچان به فرماندهی سرگرد سید کاظم نسطور فر با اختلاف دو روز، پشت سر ما آمدند و هنگامی که به محل مأموریت رسیدیم، همه دو گروهان تحت فرماندهی سید کاظم سرگرد نسطور فر قرار گرفتند.

ما از مشهد تا قزوین با قطار، از قزوین تا کرمانشاه با اتوبوس، ترابری شدیم. روزهای آخر اسفندماه بود، که ما به مأموریت می‌رفتیم. درست روز ۱۳۵۸/۱۲/۲۷ ما در پادگان صالح‌آباد کرمانشاه مستقر شدیم. قبل از اینکه سال جدید شروع شود، از جاده‌های دیدنی کرمانشاه، مثل طاق‌بستان و کوه بیستون بازدید کردیم. هنگام تحویل سال نو، خیلی غریبانه و در یک محیط خشک سربازی، سفره هفت‌سین را چیدیم و با یکدیگر روبوسی کردیم و تبریک گفتیم. تعدادی از بچه‌های کادر، مقداری شیرینی و آجیل خریده بودند. اما سربازان اکثراً فاقد شیرینی و شکلات بودند که ما آنها را به سفره خود دعوت کردیم. آن روزها محیط پادگان خیلی غمناک و خشک بود. کمتر از یک هفته ما در پادگان کرمانشاه مستقر بودیم، تا محل مأموریت ما مشخص شود.

روز دوم و سوم فروردین‌ماه سال ۵۹ با چند فروند بالگرد از پادگان صالح‌آباد کرمانشاه به مقصد شهر بانه و نهایتاً پادگان بانه پرواز کردیم تا یگان قبلی که از تیپ یکم بجنورد بود تعویض نمائیم. یگان قبلی که در پادگان بانه مستقر بود، به فرماندهی سرهنگ مرحوم (حبره) مدت ۳ ماهی می‌شد که در آنجا مستقر بودند. روز چهارم فروردین‌ماه تعویض یگان قبلی به‌راحتی انجام گرفت و از آن تاریخ به بعد مأموریت ما در پادگان بانه شروع شد. مدت مأموریت ما هم سه ماه بود. یعنی باید تا خردادماه در آنجا می‌ماندیم.

باید بگویم هر کجا که ارتش وارد عمل می‌شد، صرفاً جهت برقراری و ایجاد امنیت بود. بنابراین تا آن زمان، ده‌ها گردان از کارکنان ارتش از سایر نقاط ایران به کردستان اعزام شده بودند، تا جلو ناامنی و بی‌ثباتی در شهرهای مزبور را بگیرند، به همین دلیل گردان ما هم به مانند سایر یگان‌ها مأموریت داشت به این مأموریت حساس اعزام گردد.

موقعیت جغرافیایی شهر بانه / نگارنده

شهر بانه یکی از شهرهای استان کردستان است که در شمال غربی آن استان و در فاصله ۲۰ کیلومتری مرز ایران و عراق واقع است. این شهر از شمال شرق با شهر سقز، از شمال غرب با شهر سردشت و از سمت غرب با شهرهای استان سلیمانیه عراق از جمله ماووت همسایه است. این شهرستان از جنوب (دره شیلر) و غرب با کشور عراق همسایه و هم‌مرز است. به طور کلی شهرستان بانه حدود ۷۳ کیلومتر با عراق مرز مشترک دارد. شهر بانه در دامنه رشته کوه زاگرس می‌باشد و قله آربابا با ارتفاع ۲۱۷۰ متر از سطح دریا در جنوب غربی شهر بانه واقع شده که بسیار دیدنی است. در فصل بهار تپه‌ماهورهای اطراف شهر بانه مخصوصاً قله آربابا، بسیار سرسبز و زیباست. اما زمستان‌های بسیار سرد و بایرف‌های آنچنانی را شهر بانه در خود دارد. اما بهار و تابستان بانه، بسیار خنک و دل‌چسب می‌باشد. اهالی بانه، گُرد و دارای مذهب تسنن هستند. آنان مردمی خونگرم و دوست‌داشتنی هستند. اهالی اطراف شهر به شغل کشاورزی و دامپروری مشغول می‌باشند. اما مردم شهر، اغلب کارمند و کاسب بودند. از سمت سنندج که به طرف بانه می‌روید در ۱۵ کیلومتری نرسیده به بانه یک گردنه بسیار معروف است که به نام گردنه خان نامیده می‌شود، گردنه خان بسیار مهم است و در دست هر نیرویی که باشد تسلط خاصی به جاده داشته و می‌تواند به سهولت، جاده و مسیر را کنترل نماید. گردنه خان در زمان ناآرامی‌های بعد از انقلاب، کشته‌های زیادی از دو طرف گرفت، چه نیروهای دولتی و چه نیروهای ضدانقلاب تلفات بسیار سنگینی را در محل گردنه متحمل شدند.

بانه شهری کوهستانی است و جنگل‌های آن، جلوه خاصی به این شهر بخشیده است. بانه به سبب داشتن طبیعت بکر و موقعیت جغرافیایی و طبیعی‌اش، یکی از زیباترین و جذاب‌ترین شهرهای کردستان و غرب کشور محسوب می‌شود. شهرستان بانه دارای زمستان‌های بسیار سرد و تابستان‌های معتدل است ارتفاعات بانه پوشیده از درختان جنگلی مانند مازو، بلوط، ون یابته، زالزالک، گلابی جنگلی، گردو، چغاله بادام می‌باشد. گل‌های بنفشه و لاله و سوسن طراوت خاصی به منطقه می‌دهد.

جاده‌هایی که به شهر بانه متصل می‌شود: بانه-سقز به مسافت ۶۰ کیلومتر. بانه-سردشت به مسافت ۶۰ کیلومتر. بانه-مریوان به مسافت ۱۶۰ کیلومتر و بانه-مهاباد ۱۹۸ کیلومتر. گرچه کوه آربابا در جنوب بانه با آن سرسبزی‌هایش جلوه خاصی به شهر می‌دهد، اما ارتفاع بابوس به بلندی دو هزار و ۳۸۰ متر از سطح دریا در قسمت شرقی این شهر خودنمایی می‌کند که از لحاظ زیبایی دست کمی از قلله آربابا ندارد. کوه‌های دیگری، در اطراف این شهر وجود دارند که از ذکر نام آنها خودداری می‌گردد. لباس مردم بانه همان لباس کردی است که در سراسر استان کردستان از آن استفاده می‌شود. مردم کرد، هیچ لباسی را به لباس کردی ترجیح نمی‌دهند و در همه مراسم‌ها و جشن‌ها این لباس پررمز و راز و زرق و برق‌دار را می‌پوشند. معمولاً لباس‌های با رنگ روشن و گلدار برای زنان و دختران آن حومه از جذابیت خاصی برخوردار می‌باشد.

شهر بانه در سال ۹۰ بیش از ۸۵ هزار نفر سرشماری شده است. تمام روستاهای اطراف بانه، به علت طبیعت بکر، تفرجگاه خوبی برای اهالی و مسافران است. پارک‌های متعدد در شهر وجود دارد.

استقرار در پادگان بانه / سرهنگ جانباز مسعود قنبری

بعد از اینکه ما عید نوروز سال ۵۹ را در پادگان کرمانشاه در یک محفل سربازی و ساده دور هم جشن کوچکی گرفتیم، روز دوم فروردین چند فرزند بالگرد شنوک با اسکورت بالگردهای کبرا مسیر کرمانشاه به شهر بانه را طی طریق کرده و همه کارکنان گروه‌های اعزامی از مشهد را به مقصد رساندند. قبل از غروب آفتاب جابجایی ما توسط این بالگردها خاتمه یافت. و ما در آسایشگاه‌های از پیش تعیین شده استقرار یافتیم. قبل از یگان ما که از گردان ۱۱۰ مشهد بودیم، یگانی از تیپ بجنورد که آن‌هم زیرمجموعه لشکر ۷۷ خراسان بود در آن پادگان مستقر بود و ما رفتیم که آنها را تعویض نماییم. روز سوم فروردین، تحویل و تحول دو یگان انجام گرفت و ما پادگان بانه را از آنها تحویل گرفتیم. فرمانده یگان قبلی، سرهنگ حبره، با توجیه کامل، شرایط پادگان و شهر بانه و وضعیت قله آربابا را برای ما شرح داد. همه بچه‌های ما به موقعیت مکانی و شرایط محیط آشنا شدند.

جایی که ما اسمش را پادگان گذاشتیم، در حقیقت محوطه‌ای محصور بود که با سیم خاردار از شهر بانه جدا می‌شد. دارای چند ساختمان بزرگ بود که آسایشگاه سربازان می‌شد تعدادی هم منازل سازمانی بود که برای خانواده‌های کارکنان کادر در نظر گرفته بودند و در واقع، قبل از پیروزی انقلاب در آن زندگی می‌کردند. اما آن زمان تخلیه بود و خانواده زندگی نمی‌کرد. ساختمان ستاد، آشپزخانه، خبازخانه، حمام، آرایشگاه، سالن ورزشی و اماکن دیگری هم در پادگان به چشم می‌خورد.

این پادگان در آن زمان گنجایش یک گردان را به راحتی داشت. مقداری هم زمین‌های بایر متصل به پادگان بود که داخل محدوده سیم خاردار وجود داشت. ناگفته نماند علاوه بر گروهان ما که از مشهد رفته بودیم یک گروهان هم از قوچان و عده‌ای از افراد گارد سابق (لشکر ۲ مرکز) و چند دستگاه تانک اسکورپین از لشکر ۱۶ و تعدادی از پاسداران انقلاب که داوطلبانه به کردستان آمده بودند در مجموع در پادگان مستقر بودند.

عید نوروز آن سال، شهر بانه خیلی آرام بود و ناآرامی و تنش در شهر وجود نداشت و ما به سهولت جهت استحمام و خرید روزمره به داخل شهر تردد می‌کردیم. اما این وضعیت، ظاهراً آتش زیر خاکستر بود و ما از نگاه بعضی‌ها در داخل شهر متوجه می‌شدیم که آنان تحمل وجود ما را ندارند. اوایل بهار سال ۵۹ گرچه از بارندگی خبری نبود، اما هوا نسبتاً سرد بود و شب‌ها بدون وسایل گرمایی و لباس گرم خیلی سخت می‌گذشت.

با توجه به اینکه ناآرامی‌های کردستان با پیروزی انقلاب شروع شده بود، در بیشتر مناطق کردستان، راه زمینی امنیت نداشت و تدارکات و جابجایی‌های یگان‌های نظامی با بالگرد انجام می‌گرفت. ما هم که در پادگان بانه مستقر شدیم امدادسانی و تخلیه مجروح و آوردن خواروبار توسط بالگرد انجام می‌گرفت. به همین خاطر همه روزه، یا یک روز در میان، بالگردهای هوانیروز در پادگان نشست و برخاست می‌کردند و مشکل خاصی از لحاظ فرود آمدن آنها نداشتیم.

هنگامی که ما از مشهد حرکت کردیم، با تجهیزات انفرادی و اسلحه سازمانی به راه افتادیم و سلاح سنگینی مثل خمپاره‌انداز را به همراه نداشتیم. اسلحه‌های اجتماعی را از یگان قبلی تحویل گرفتیم. از لحاظ

مهمات انواع سلاح‌ها هم مشکلی وجود نداشت و در زاغه مهمات داخل پادگان موجود بود. استقرار ما بدون هیچ دردسری در کمال آرامش پایان یافت. آشپزخانه و خبازخانه هم طبق معمول فعال بود و هر روز غذای گرم و نان تازه میل می‌کردیم.

فرمانده پادگان سرگرد سید کاظم نسطور فر و فرمانده گروهان ستوان یکم حسن شمخالچیان بودند. روز بعد از مستقر شدن ما در داخل پادگان. فرمانده گروهان مرا احضار کرد و دستور داد تعداد ۹ نفر، یک نفر درجه‌دار و هشت نفر سرباز تعیین کنیم و با مسئولیت خودم به قله آربابا عزیمت و در آنجا مستقر شویم. در قسمت جنوبی پادگان، یک قله مرتفع به نام آربابا وجود داشت که کاملاً مشرف به پادگان و شهر بود. ما باید برای مدت ۱۰ روز به بالای قله می‌رفتیم و تأمین پادگان را برقرار می‌کردیم. در حقیقت ما اولین گروه بودیم که به این مأموریت اعزام می‌شدیم. من به همراه استوار حسین نظام دوست و هشت نفر سرباز از تاریخ ۱۳۵۹/۱/۴ تا ۱۳۵۹/۱/۱۵ مسئولیت تأمین آربابا و پادگان را به عهده گرفتیم. گروه قبلی را که از تیپ بجنورد بودند تعویض نمودیم. کوه آربابا از سرسبزی خاصی برخوردار بود و درختان بلوط و گردو و بنه و غیره به تعداد بسیار زیاد، در آن محل مشاهده می‌شد. در مسیری که ما بالا می‌رفتیم، مشخص بود که در حالت عادی مردم محلی و اهالی شهر بانه برای ورزش و تفریح به بالای قله می‌رفتند و برمی‌گشتند، که مسیر تردد آنها در دامنه کوه به خوبی مشاهده می‌شد. باید اشاره کنم به جز افراد گروه ما که به بالای قله رفته بودیم، ستوان دهقان و یک نفر سرباز هم به عنوان دیده‌بان توپخانه در آنجا حضور داشتند. البته توپ‌ها در داخل پادگان مستقر بودند و فقط دیده‌بان در بالای

قله به کار دیده‌بانی خود مشغول بود و در موقع ضروری توپ‌ها بنا به درخواست دیده‌بان تیراندازی می‌کردند، اما آن روزها هیچ خبری نبود و امنیت و آرامش نسبی برقرار بود.

ما در بالای قله تمام اطراف پادگان و دامنه کوه را زیر نظر داشتیم و هر نوع تحرک و مشاهده افراد غیرمجاز را به فرمانده گروهان گزارش می‌کردیم. در آنجا به علت ناامن بودن، از سیم تلفن استفاده نمی‌کردیم و تمام مکالمات ما توسط بیسیم و آن‌هم با کد مخابراتی انجام می‌گرفت که ضدانقلاب از صحبت‌های ما سوءاستفاده نکند. در صورت ضرورت دو نفر سرباز مسلح و آن‌هم در روشنایی روز به داخل پادگان می‌فرستادیم و اگر نامه‌ای و مرسوله‌ای داشتیم به گروهان ارسال می‌نمودیم و از آن طرف هم اقلام ضروری را مثل مواد فاسدشدنی که نگهداری آن روی قله مشکل بود با خود می‌آوردند و زود مصرف می‌کردیم تا فاسد نشوند. فرمانده گروهان هم در شبانه‌روز چند بار با ما تماس می‌گرفت که معمولاً شب‌ها بیشتر بود. ستوان یکم شمخالچیان از افسران باتجربه و کارآمد بود که زمان درجه‌داری اش چندین سال در کردستان خدمت کرده بود و به فرهنگ و آداب آن منطقه کاملاً آگاه و آشنا بود. به همین خاطر به محض ورود به پادگان بانه، منطقه مسئولیت هر کدام از دسته‌ها را مشخص و مأموریت هر کدام از بچه‌های گروهان را معلوم نمود. مثلاً دستور داده بود اطراف پادگان و در نزدیکی سیم‌خاردار سنگرهای انفرادی و دونفره بکنند تا در موقع لزوم سربازان به داخل آن بروند و از محدوده و محوطه پادگان حفاظت و نگهداری نمایند. روزهای بعد که من به پادگان برگشتم از تدبیر و تصمیم او که برای سنگرها به کاربرده بود. لذت بردم. و تمام سلاح‌های اجتماعی و محل مهمات‌ها دارای سنگر بود و هر کس به وظیفه خودش

آگاهی داشت.

پادگان بانه در حقیقت داخل شهر بود و آسیب‌پذیری آن بسیار محتمل به نظر می‌رسید. کارکنان قدیمی که برای ما تعریف می‌کردند، می‌گفتند که در طول سال ۵۸ چندین نوبت عوامل ضدانقلاب به شهر و پادگان حمله کرده و ده‌ها نفر از مهاجمین و مدافعین کشته و شهید شده‌اند. جناب شمخالچیان هم بی‌مورد نبود که این‌قدر در مورد امنیت پادگان به بچه‌ها گوشزد می‌کردند و نکات تأمینی را متذکر می‌شدند. در همان ۱۰ روز که مسئولیت قله آربابا با گروه من بود، چندین نوبت از محل استقرار و نحوه پدافند ما بازدید کردند و مواردی را تذکر دادند. در بالای قله، برای ما از آشپزخانه، غذای گرم نمی‌آوردند. اما استوار نظام دوست علاوه بر اینکه کمک خوبی در رابطه با اصل مأموریت بودند، با همان امکانات ابتدایی، غذای گرمی برای ما تهیه می‌کردند. ما خواروبار خشک را یکجا از آشپزخانه تحویل می‌گرفتیم، اما فاسدشدنی‌ها، مانند گوشت و تخم‌مرغ را یک درمیان از پادگان برای ما می‌فرستادند و استوار نظام دوست با همان چراغ خوراک‌پزی برای همه بچه‌ها غذای گرم تهیه می‌کردند که دست کمی از غذای آشپزخانه نداشت.

در بالای قله آربابا، یک سنگر استراحت دسته جمعی وجود داشت که همه سربازان با هم استراحت می‌کردند من و استوار نظام دوست و سرباز امر بر هم‌سنجی جدا داشتیم. ستوان دهقان افسر دیده‌بان و سربازش هم در مجاورت سنگر ما اسکان داشتند. گاهی اوقات من از دوربین افسر دیده‌بان، شهر بانه و اطراف آن را مشاهده می‌کردم که واقعاً دیدنی بود. منظور من از استفاده از دوربین، بیشتر موارد مشکوک بود که امنیت ما را زیر سؤال نبرند. البته من دوربین دوچشم داشتم، اما دوربین دیده‌بان خیلی قوی بود.

گروه ما یک قبضه تیربار کالیبر ۵۰ م م، دو قبضه تیربار ژ ۳ و یک قبضه آرپی جی ۷ و سلاح انفرادی داشت که در موقع ضروری می توانستیم از خود دفاع نمائیم همان طور که اشاره کردم ارتباط ما از روی قله آربابا به داخل پادگان بانه، توسط بی سیم بود و به جز مواقع ضروری، بقیه اوقات سر ساعت های معین تماس می گرفتیم. امنیت بی سیم به مراتب از با سیم کمتر است. چون در بی سیم امواج مخابراتی در فضا پخش می شود و هر گیرنده ای ممکن است طول موج مورد نظر را پیدا کند و به اصطلاح نظامی مکالمات ما را استراق سمع نمایند. اما در آن منطقه ما ناچار بودیم که از بی سیم استفاده نماییم. چون پهن کردن سیم تلفن حدفاصل پادگان تا نوک قله به هیچ عنوان مقدور نبود و عناصر ضدانقلاب به سهولت می توانستند بین راه و جایی که ما دسترسی به آن محل نداشتیم یک انشعاب از خط تلفن ما جدا نموده و تمام حرف های ما را گوش کنند. هر کدام از ارتباطات بی سیم و با سیم مقدرات و محدودیت های خود را دارد. در همان قله آربابا، گاهی اوقات ما داخل بیسیم صداهایی می شنیدیم که مربوط به عناصر ضدانقلاب بود و بچه های مخابراتی ما مکالمات ضدانقلاب را شنود می کردند و از حرف های آنها بهره برداری می نمودند. و برعکس اگر احساس خطر می کردند، بلافاصله دستور کار مخابراتی تعویض می شد. استوار قاسم اسماعیلی درجه دار مخابراتی ما، خیلی زود دستور کار مخابراتی که یک دستور کتبی بود و کلیه اسامی، اماکن، حرف های روزمره که صحبت می شد را با کد تعیین و استفاده می شد، تغییر می داد و به ما تحویل می شد.

در مدتی که ما بالای قله آربابا مسئولیت داشتیم اتفاق خاصی رخ نداد و اوضاع و احوال آرام بود، اما یک روز دیده بان توپخانه به من اطلاع داد که

حدوداً ۳۰ تا ۴۰ نفر از افراد نظامی از پایین ارتفاع به طرف بالای قله می‌آیند و در حال حرکت به طرف محل استقرار ما هستند. من به همراه استوار نظام دوست، فوری اسلحه و تجهیزات خود را برداشتیم و به طرف مقر دیدبان رفتیم، پیام دیده‌بان صحت داشت. من دوربین دیده‌بان را برداشتم و به طرف آن جمعیت دوربین کشیدم، همه غیرنظامی، ولی فاقد اسلحه بودند. فوری با بی‌سیم به فرمانده گروهان، ماجرا را گفتم و ایشان هم با فرمانده یادگان هماهنگی کردند که ما جلوی آنها را بگیریم و نگذاریم به نوک قله برسند. وقتی که آنها نزدیک‌تر شدند مشاهده نمودم که بین آنها سه نفر مرد و بقیه همه دختر خانم هستند. من یک نفر سرباز را خیلی زود به طرف آنها فرستادم و گفتم به آنها بگوید که اینجا منطقه نظامی است و ممنوع‌الورود می‌باشد. با توجه به اینکه سرباز دستور من را به آنها ابلاغ نمود، کماکان آنها، هم چنان به طرف بالای قله می‌آمدند، ما چند نفری را آماده کردیم و به صورت مسلح به سمت آنها رفتیم، هنوز چند صد متری فاصله بود که نظام دوست با صدای بلند به آنها ابلاغ کرد که خواهرها اینجا منطقه نظامی است و شما نباید به اینجا بیایید. آنها گفتند ما دانش‌آموز دبیرستان هستیم و همراه با مربی‌های خودمان و جهت گردش علمی به این طرف آمده‌ایم.

ضمن این که قدم به قدم به جلوتر می‌آمدند و اصرار داشتند که هر چه بیشتر به محل سنگرهای ما نزدیک‌تر شوند من یک لحظه با خودم گفتم که تعطیلات نوروزی است و چطور این‌ها در ایام تعطیلی به گردش علمی آمده‌اند، در ثانی اگر همه اینها زیر لباس‌هایشان اسلحه کوچک داشته باشند و در یک لحظه ما را غافلگیر نمایند، اتفاق ناگواری رخ خواهد داد و آنجا برای اولین بار نبود که گرگ‌ها در لباس میش ظاهر می‌شدند. همچنان

برای بالا آمدن از کوه اصرار و پافشاری می کردند و قدم به قدم جلو می آمدند و نزدیک تر می شدند. در واقع باید بگویم آنها به حرف و دستور ما گوش نمی کردند که ناگهان استوار نظام دوست با صدای بلند گفت برادرها و خواهرها اینجا منطقه نظامی است و شما حق ندارید به ما نزدیک شوید وگرنه ما دستور تیراندازی داریم و نمی خواهیم خدایی نکرده کسی آسیب ببیند و یا اتفاق ناگواری رخ دهد. استوار نظام دوست اسلحه ژ ۳ را به طرف هوا گرفته و آماده تیراندازی هوایی بود. در همین حین، استوار دهقان که خودش اهل قوچان و از کرمانج‌های آن منطقه بود با زبان کرمانجی ریشه‌ای از زبان کردی است با آنها صحبت کرد و دستورات مرا به زبان کرمانجی به آنان منتقل نمود. در حقیقت ما می خواستیم به هر شکلی که شده آنها برگردند و تقریباً دست پایین را گرفتیم از آنها خواهش و تمنا کردیم که ما را به دردرس نیندازند و از همان راهی که آمده اند برگردند. سرانجام با تهدید بعضی از بچه‌ها و تشویق و ترغیب من که شما هموطن ما هستید. ما به اینجا نیامده ایم که با شما درگیر شویم، ما برادران شما هستیم و برای امنیت شما به این منطقه آمده ایم از شما خواهش می کنم برگردید، سرانجام بعد از یک ربع ساعت جرو بحث و گفتگو، آنها برگشتند و ما یک نفس راحت کشیدیم.

متأسفانه در منطقه کردستان و شهربانه عوامل ضدانقلاب از لحاظ اطلاعاتی بسیار فعال بودند. در همان بانه چند نوبت همکاران ما، افسران اطلاعاتی عراق را دستگیر کرده بودند. امروز هم، آنها به بهانه گردش علمی می خواستند از آمار و استعداد و تجهیزات ما روی قله، اطلاعات کسب کنند که موفق نشدند.

در کردستان، احزاب دموکرات، کومله، گروه رستگاری، چریک‌های فدایی مجاهدین خلق و گروه‌های ناراضی زیادی بودند که همه در آن منطقه اجتماع داشتند. بین این همه احزاب و گروه، هیچ اتحادی بین آنها نبود و هر کدام به نفع خودشان فعالیت و تبلیغ می‌کردند. اما همه آنها یک وجه مشترک داشتند که، ما نیروهای دولتی، اعم از ارتش و سپاه را دشمن خود می‌دانستند و هر فرد یا گروهی که از دولت مرکزی دفاع، می‌کرد را دشمن خود می‌پنداشتند. گرچه دولت عراق بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران حکومت جدید، به رسمیت شناخت، اما حزب بعث عراق که در رأس آن صدام علفی بود، چندان بدش نمی‌آمد که از آب گل‌آلود ماهی بگیرد و منطقه کماکان ناامن باقی بماند. به‌عنوان نمونه، مشابه همین ناامنی‌ها، در خوزستان هم با بمب‌گذاری‌ها و انفجارات لوله‌های نفت و اماکن دیگر مشاهده می‌شد. به بهانه‌های مختلف مذهبی، قومی و فرهنگی و غیره تمایل داشتند آشوب و تنش در آن منطقه گسترش یابد تا آنها به اهداف شوم خود برسند.

بدون هیچ‌گونه شک و تردیدی باید بگویم مخالفان نظام جمهوری اسلامی، اعم از دموکرات و کومله و غیره، از آن سوی مرز تحریک و تدارک می‌شدند و جنگ و درگیری در کردستان یکی از اهداف دولت بعث عراق بود. گرچه دولت موقت ایران چندین نوبت، هیئت حسن نیت به کردستان اعزام نمود و بعضی از مسئولین نظام با سران و رهبران آن گروه‌ها مذاکراتی داشتند. اما همین رفتار ملایم دولت موقت باعث می‌شد گروه‌های مخالف نظام هر روز بر خواسته‌های خود بیفزایند و درگیری‌ها را بیشتر کنند. آنهایی که شرایط سنی‌شان ایجاب می‌نماید، اطلاع دارند که ما در همان سال‌های اول انقلاب، صدها شهید و مجروح در کردستان داشتیم. یعنی گروه‌های

مخالف به دنبال بهانه بودند تا یک درگیری کوچک را تبدیل به یک جنگ تمام‌عیار نمایند و در نهایت نیروهای دولتی را مقصر و شروع‌کننده جنگ قلمداد کنند. آن روز هم که عده‌ای دختر همراه با سه مرد به بالای کوه آربابا آمده بودند در وهله اول می‌خواستند از محل و استعداد نیروهای ما کسب خبر نمایند و در ثانی یک درگیری با نیروهای ما پیدا شود و همین مسئله را بزرگنمایی کرده و در بوق و کرنا کنند که بله نیروهای دولتی فقط برای جنگ و آدمکشی به کردستان لشکرکشی کرده‌اند. اما به خواست خداوند آن روز هر چه بود به خیر گذشت و با تدبیر بچه‌ها و فرمان فرمانده، گردش علمی آن تعداد کنسل شد و آنها از راهی که آمده بودند برگشتند. به هر حال آن روز ما اجازه ندادیم عوامل نفوذی دشمن به اهداف خود برسند و دست‌خالی برگشتند. من از این بابت خیلی خوشحال شدم که بدون درگیری و بدون زدوخورد، مأموریت ما خاتمه یافت.

به جز این مورد که اشاره شد، اتفاق خاصی دیگری روی قله آربابا رخ نداد و ۱۰ روز مأموریت ویژه ما در تاریخ ۵۹/۱/۱۵ خاتمه یافت. بعد از پایان مأموریت ما ستوان خراسانی همراه با یک درجه‌دار و ده نفر سرباز دیگر مسئولیت قله را از ما تحویل گرفتند و ما به پادگان مراجعت نمودیم. این افسر هم با گروه تحت امرش قرار بود تا ۵۹/۱/۲۵ روی قله باشد و حفاظت از آن محل را به عمل آورد. بعد از پایان مأموریت ستوان خراسانی، افسر دیگری به نام ستوان لاهوتی قرار بود از ۵۹/۱/۲۵ به بعد این مأموریت ادامه دهد. در زمان ستوان لاهوتی، اتفاق ناگواری روی قله آربابا رخ داد که به موقع به شرح آن می‌پردازم.

وقتی گروه ما به پادگان بانه مراجعت نمود هنوز وضعیت شهر بانه و اطراف آن حالت بحرانی به خود نگرفته بود و ما جهت استحمام و خرید اقلام ضروری به داخل شهر تردد می‌کردیم. باید اشاره کنم که داخل شهر، عده‌ای به صورت علنی با خود اسلحه حمل می‌کردند و هیچ‌کس از آنها سؤال نمی‌کرد که مجوز حمل سلاح را دارد یا خیر. بعضی از دست‌فروش‌ها، داخل پیاده‌رو خیابان مبادرت به فروش مشروبات الکلی هم می‌کردند. بعضی‌ها اسلحه کوچک و شکاری خرید و فروش می‌نمودند. در همان روزهای آخر که ما داخل شهر می‌رفتیم، وضعیت خیلی غیرعادی بود. معلوم بود که مردم عادی شهر از وجود افراد مسلح غیرقانونی و تردد آنها در سطح شهر، مضطرب و نگران هستند. آنها می‌دانستند که اگر زندگی عادی و آرامش آن تبدیل به جنگ و درگیری شود، چقدر آسیب می‌بینند. من گاهی اوقات از مردم محلی و مغازه‌دارها که خرید می‌کردم می‌پرسیدم، اینها که با لباس کردی، اسلحه حمل و نقل می‌کنند، آیا اهل و ساکن بانه هستند، یا از شهر و دیار دیگری به اینجا آمده‌اند، آنها در جواب من می‌گفتند باور بفرمایید این افراد بومی نیستند و از شهرهای دیگری به اینجا آمده‌اند.

ما شب‌ها که داخل آسایشگاه بودیم، بچه‌ها دورهم جمع می‌شدند و از اتفاقات و مشاهدات خود در داخل شهر می‌گفتند، یکی می‌گفت امروز جلوی حمام، تعدادی چپ‌چپ به ما نگاه می‌کردند. یک نفر دیگر می‌گفت، یکی از افراد مسلح غیرقانونی امروز به ما حرف‌های نیشدار می‌زد و توهین می‌کرد. آن روزها لحظه‌به‌لحظه بر تعداد افراد مسلح غیرقانونی که در شهر رفت و آمد می‌کردند، افزوده می‌شد. این آدم‌های ناباب به هر شکلی که بود می‌خواستند یک درگیری به وجود آورند که شروع‌کننده و مقصر ما باشیم.

اما با سفارشات فرماندهان و آموزش‌هایی که ما دیده بودیم خیلی زود از کنار افراد مغرض می‌گذشتیم و به پادگان مراجعه می‌کردیم. خلاصه روز به روز وضع بحرانی‌تر می‌شد، به طوری که رفت و آمد ما هم داخل شهر بسیار کم می‌شد. سربازانی که در اطراف پادگان و کنار سیم‌خاردار نگهبانی می‌دادند تعریف می‌کردند که خیلی‌ها به نزدیک ما می‌آیند و متلک می‌گویند. و گاهی دختران جوان با سر برهنه و با شلوار کردی به سربازان نگهبان نزدیک می‌شدند و طرح دوستی و رفاقت می‌ریختند و اگر جواب منفی می‌شنیدند با پرخاشگری، عکس‌العمل نشان می‌دادند. و اگر سرباز از آن دخترها سؤال می‌کرد خانم شما چه کار دارید که به محل خدمتی ما نزدیک شده‌اید، در جواب می‌گفتند می‌خواهیم در داخل همین پادگان قبر شماها را بکنیم.

آن دوران کمتر کسی روی خوش به ما نشان می‌داد و مشکلات ما در داخل شهر هم بسیار زیاد می‌شد. روزهای آخر حتی جرئت نمی‌کردیم که برای تلفن زدن به خانواده، به مخابرات شهر برویم، اگر هم موفق می‌شدیم به کابین تلفن‌خانه برویم، آن‌قدر با احتیاط صحبت می‌کردیم که افراد ضدانقلاب از حرف‌های ما سوءاستفاده نکنند. طوری رعایت می‌کردیم که امنیت خودمان زیر سؤال نرود، مردم محلی و بهتر بگوییم افرادی که در بانه بودند ما را مزاحم زندگی خودشان می‌دانستند و ما احساس می‌کردیم، یک عنصر اضافی هستیم، در صورتی که ما و سایر مدافعان پادگان از راه‌های بسیار دور به آنجا رفته بودیم که تأمین مردم آن سامان را برقرار نماییم. ما رفته بودیم که آسایش و امنیت مردم آن شهر را برقرار و دایر نماییم.

برای جابجایی نیروها، بالگردها هر چند روز یک‌بار به پادگان می‌آمدند. گاهی اوقات مسئولین بالاتر هم جهت سرکشی به پادگان می‌آمدند. هر روز بر تعداد افراد غیرقانونی مسلح در شهر بانه افزوده می‌شد. هر روز نگرانی بچه‌های پادگان هم افزوده می‌شد. شهر آتش زیر خاکستر شده بود. در مدت ۳ ماهی که یگان‌ها در پادگان بانه استقرار داشتند و تا زمانی که به صورت یگانی تعویض نمی‌شدند، هیچ‌کس حق خروج از منطقه را نداشت. یعنی در واقع نمی‌توانست از شهرهای کردستان خارج شود و به مرخصی برود. اگر خیلی ضروری بود و باید از محل خدمتی خود خارج می‌شد، فقط با بالگرد می‌توانست خارج شود. البته بالگردها هم به سهولت نمی‌توانستند نشست و برخاست نمایند و در مسیر هم تأمین نداشتند. وقتی که بالگرد از پادگان بلند می‌شد آن قدر اوج می‌گرفت که از دید و تیر تیراندازان پنهان می‌شد و یا به شکل دیگری مثلاً هشت فروند بالگرد هم‌زمان به پرواز درمی‌آمدند بالگردهای کبرا بالگردهای ۲۱۴ را اسکورت می‌کردند. چون خودشان دارای توپ و موشک بودند و علاوه بر تأمین سایر بالگردها برای خودشان هم تأمین هوایی برقرار می‌کردند. در ضمن ناگفته نماند که از زمان شلوغی کردستان، اطراف پادگان بانه و حدفاصل سیم‌خاردارها و سنگرهای تأمین مین‌گذاری شده بود و مین‌های ضدتانک و ضد خودرو و همچنین مین‌های ضد نفر توسط یگان مهندسی به کار رفته بود تا از نفوذ دشمن جلوگیری به عمل آید. این مین‌ها علاوه بر اینکه برای خودمان تأمین بود، گاهی برای خودمان هم خطر بود. چنانچه کسی از محل کاشت مین‌ها اطلاعی نداشت، چه بسا که بچه‌های خودمان هم تلفات و ضایعات می‌دادند.

در همان روزهای بحرانی که آدم‌های مختلفی در اطراف پادگان پرسه می‌زدند، نیروهای ما به دو نفر افسر عراقی که جزو استخبارات ارتش عراق بودند، مشکوک شده و آن دو نفر را در حالی که لباس محلی به تن داشتند و در داخل لباس‌های خودشان اسلحه کلت هم به همراه داشتند، دستگیر و به پادگان آوردند. تا آنجا که من اطلاع دارم قرار بر این بود که آنها را جهت تخلیه اطلاعات به خارج از منطقه ببرند. اما به علت درگیری و عدم پرواز بالگرد، همچنان در یکی از ساختمان‌ها بازداشت بودند. سرانجام متوجه نشدم که سرنوشت آنها چه شد.

در داخل پادگان علاوه بر نیروهای لشکر ۷۷ که از خراسان آمده بودیم تعدادی از لشکر ۲ مرکز، هوانیروز و نیروی هوایی و سپاه پاسداران بودند. بچه‌های سپاه از شهرستان یزد بودند. با توجه به اطلاعات واصله، نیروهای ضد دولتی همه روزه در بانه تقویت می‌شدند. نیروهای دستگاه‌های دولتی شهر هم به نیروهای داخل پادگان اضافه می‌شدند. شب‌ها اطراف پادگان تیراندازی می‌شد و بچه‌ها عکس‌العمل نشان می‌دادند. گاهی اوقات عوامل نفوذی دشمن از سیم‌خاردارها عبور کرده و سربازان را در داخل سنگر شهید می‌کردند.

ارتباط بین شهرها به جز با اسکورت مقدور نبود. خیلی وقت‌ها عوامل ضدانقلاب در جاده‌ها مین به کار می‌بردند و یا در داخل شهرها انفجاراتی را انجام می‌دادند. به هر حال آنها می‌خواستند شهر را ناامن کنند. بعضی از بچه‌ها که از شهر برمی‌گشتند، می‌گفتند عده‌ای، از نیروهای بالای قله آربابا سؤال می‌کنند و دوست دارند بدانند بالای کوه چند نفر هستند و چه سلاح‌هایی دارند. همان افراد معترض و ضدانقلاب بودند که به دنبال کسب

خبر از قله آربابا و همچنین نیروهای داخل پادگان بودند. ما اخباری را که از رادیو می‌شنیدیم، همه نگران‌کننده بود. در شهر سنندج فقط پادگان، فرودگاه و باشگاه افسران و بعضی از ساختمان‌های دولتی در اختیار نیروهای نظامی و دولتی بود، بقیه شهر در اختیار ضدانقلاب بود. شهرهای مریوان، سفز و جاهای دیگر هم وضعیت خوبی نداشتند. جاده‌ها به‌خصوص در شب در اختیار عوامل کومله و دموکرات بود. اما روزها اگر یگانی قصد جابجایی داشت، باید با اسکورت مسلح و تأمین هوایی انجام می‌گرفت. هوانیروز نقش بسزایی در تأمین هوایی جاده‌ها داشت و گاهی هواپیمای جنگی اف ۴ و اف ۵ هم حضور پیدا می‌کردند.

وضعیت بحرانی پادگان بانه / سرتیپ ۲ محمد طبسی

اوایل سال ۱۳۵۹ بود که فرمانده لشکر ۷۷ خراسان به من مأموریتی را محول کردند که به شهر بانه بروم و از یگان مستقر در پادگان بانه بازدید نموده و از نارسایی‌ها و کمبودهای یگان مزبور گزارش تهیه و بعد از مراجعت، به اطلاع فرمانده لشکر برسانم. ضمناً علاوه بر مأموریت فوق، حقوق سربازان وظیفه و فوق‌العاده مأموریت کارکنان کادر را هم از دارایی لشکر دریافت نموده و در محل پادگان بانه به آنان پرداخت کرده و لیست مزبور را گواهی و امضا نمایند. آن زمان وسیله ترابری خیلی کم بوده و جهت تهیه بلیت با مشکل جدی روبرو بودیم. من ابتدا با هواپیما به تهران رفتم و بعد از چندین ساعت انتظار در فرودگاه مهرآباد، مجدداً با یک فروند هواپیمای آسمان به طرف کرمانشاه پرواز کردم. در شهر کرمانشاه، مبلغ ۳ میلیون تومان چک را در بانک سپه به پول نقد تبدیل کرده و همراه خودم به پادگان هوانیروز برگشتم. با توجه به اسکناس‌های آن زمان که ده تومنی ۲۰ تومنی ۵۰ تومانی و یک‌صد تومانی بودند، حجم پول‌های همراهم واقعاً زیاد و خسته‌کننده بود. با وجودی که من از کارمند بانک تقاضا کردم اسکناس‌های درشت به من بدهد، با این وصف بازهم بار همراه من بسیار سنگین بود که یکی از همکاران در مسیر کمکم می‌کرد.

آن زمان به علت عدم امنیت جاده‌های گردستان و تسریع در رفت‌وآمدهای کارکنان نظامی از بالگرد استفاده می‌شد. تاریخ دقیق آن روزها را به خاطر ندارم. اما بعد از ۲۴ ساعت معطلی در کرمانشاه، قرار بر

این شد که یک فروند بالگرد شنوک و دو فروند بالگرد اچ یووان (کبرا)، هم‌زمان با یکدیگر مسیر کرمانشاه به بانه را به پرواز درآیند و به مأموریت محوله اعزام شوند. نمی‌دانم به چه علت بالگرد شنوک پرواز نکرد و ما با دو فروند بالگرد که از نوع ۲۱۴ بود، به سمت شهر بانه به پرواز درآمدیم. با وجودی که بالگردهای ما از ارتفاع خیلی بالا و از فراز کوه‌های سرسبز غرب کشور عبور می‌کردند و مناظر بسیار زیبایی از بالا دیده می‌شد اما من و شاید هم بقیه، از آن مسافرت هیچ لذتی نمی‌بردیم. به علت مسافرت طولانی مشهد به تهران و بعد تهران به کرمانشاه و معطلی در بانک و پادگان و همچنین بلا تکلیفی در آنجا، سرم به شدت درد می‌کرد. واقعاً خسته و بی‌حال بودم و حوصله هیچ حرفی و کاری را نداشتم. در داخل بالگرد، یک پزشک، یک خلبان هوانیروز که هماهنگ‌کننده بود و چند نفر درجه دار برای کمک به یگان اعزامی، همراه من بودند و در آسمان منطقه به‌سوی بانه می‌رفتیم. آن‌هایی که داخل بالگرد بودند، به مانند من بی‌حوصله و ساکت بودند.

آن زمان کردستان بسیار ناامن و آشوب‌زده بود و هر مأموریتی که به آن منطقه داده می‌شد، توأم با نگرانی و تشویش بود. تا آن زمان، صدها شهید و مجروح از نیروهای ارتش و همچنین نیروهای داوطلب مردمی و سپاه حاصل این مأموریت‌ها محسوب می‌شد. در داخل بالگرد همه ساکت و آرام بودند و هیچ‌کس با بغل‌دستی‌اش صحبت نمی‌کرد. من قبلاً در کردستان خدمت کرده بودم و با مرام و مسلک مردمان آن سامان آشنایی داشتم. مردم کرد همان‌هایی که سنی هستند و چه آن‌هایی که شیعه هستند، همه مردمی غیور و بامرام و جوانمرد هستند. جوانمردی و مروت از خصلت حسنه مردم

آن منطقه است. اما با پیروزی انقلاب اسلامی عده‌ای ناراضی و تعدادی خودفروخته که اکثر آنها از آن سوی مرز و از طرف حزب بعث عراق تحریک و تدارک می‌شدند، سر ناسازگاری برداشته و با حکومت نوپای جمهوری اسلامی جنگی را شروع نمودند که خاتمه آن نامشخص بود.

به همین خاطر، از سفر کردن به آن منطقه هیچ‌کس چندان راضی به نظر نمی‌رسید. اما نظامی‌بودیم و تابع دستور مافوق که در همه شرایط سیاسی و اقلیمی باید انجام وظیفه می‌کردیم. کمتر از یک ساعت پرواز در آسمان، بالگردها کم‌کم ارتفاع خود را کم کردند و جهت نشستن در پادگان کاهش ارتفاع دادند. شاید صد متری تا زمین فاصله بود که بالگرد کناری ما مورد اصابت تیر عوامل ضدانقلاب قرار گرفت و با انحراف اجباری که برایش پیش آمد به سمت قله آربابا منحرف شد و سرانجام در دامنه همان کوه به زمین برخورد کرد. و متلاشی شد که ما از داخل همان بالگردی که سوارش بودیم صحنه دلخراش سقوط بالگرد مجاورمان را نظاره‌گر بودیم. من شنیده بودم که منطقه ناآرام و آشوب‌زده است اما هیچ فکرش را نمی‌کردم که وضعیت آن قدر بحرانی است که به محض ورود ما این اتفاق ناگوار بیفتد. بالگرد ما هم شرایط نامناسب داشت و با تکان‌های شدید، کنترل هدایت بالگرد از دست خلبان خارج شده بود و ما هر لحظه منتظر فاجعه‌ای شبیه به آن بالگرد بودیم. اما با همه این تفاسیر، بالگرد ما به سرعت غیرقابل وصف به سمت پادگان شیرجه رفت و در حالتی نامتعادل به وسط میدان صبحگاه پادگان رسید. اما روی زمین ننشست. فاصله یک متری از زمین، از همه سرنشینان خواسته شد که از بالگرد خارج شوند.

من و همراهان، سراسیمه و بدون فوت وقت از درب بالگرد به بیرون پریدیم و یکی دو نفر هم با شدت به زمین برخورد کردند و صدمه دیدند. بالگرد، بعد از تخلیه سریع، به پرواز درآمد و راه آمده را برگشت. من با وجودی که بار همراهم شامل کیف‌دستی حامل اسناد حقوقی و کیسه حامل پول که بسیار هم سنگین بود، با هر زحمتی بود خودم را به پشت ساختمان‌ها رساندم. بعد از چند لحظه فرمانده پادگان سرگرد سید کاظم نسطور فر و چند نفر دیگر به سمت من آمدند. و مرا به جای امن‌تری هدایت کردند. اما شنیدم که بالگردی که به کوه برخورد کرده بود همه شهید و دو نفر هم مجروح شدند. ما هم شانس آوردیم که بالگرد ما را نزدند اما به محض این که پیاده شدیم تیراندازان ضدانقلاب از بالای قله آربابا و با قناسه‌های دوربین‌دار ما را نشانه گرفتند. با فرار و گریز، خودمان را به پشت ساختمان‌ها رساندیم. شاید آن روز که به نظرم بیست و هفتم فروردین‌ماه بود از قدم ما بود که جنگ و درگیری در اطراف پادگان بانه شدت گرفت. چون فرمانده پادگان می‌گفت روزهای قبل ما درگیری نداشتیم. اما شب‌ها از اطراف، به داخل پادگان تیراندازی می‌کردند. در حقیقت از همان تاریخ، جنگ بانه شدت گرفت و قله آربابا هم به دست ضدانقلاب افتاد و گروهی که به نوبت به بالای قله می‌رفتند و از آنجا محافظت می‌کردند شکست خوردند و به سمت پادگان متواری شدند. آنجا بود که شنیدم ستوان حسن شمخالچیان فرمانده گروهان چند روز پیش به همراه چند نفر سرباز در دامنه قله آربابا به دست ضدانقلاب اسیر شدند و تعدادی درجه‌دار و سرباز هم در حمله ضدانقلاب به قله آربابا به اسارت برده شدند.

با وجودی که ما در داخل پادگان امنیت نداشتیم و در همه ساعات روز از بالای قله آربا با به داخل پادگان شلیک می‌شد، اما من سعی می‌کردم تک‌تک کارکنان کادر و وظیفه را پیدا کرده و برابر لیست حقوق‌بگیر برای سربازان و فوق‌العاده‌بگیر برای کارکنان کادر، پول آنان را پرداخت نمایم هرکس جلوی اسم خودش را امضا می‌نمود. و اگر سربازی بی‌سواد بود و امضا نداشت، با انگشت زدن در مقابل اسم خود دریافت حقوق را تأیید می‌نمود. هرچه به روزهای آخر می‌رسیدیم، پیدا کردن افراد مشکل‌تر می‌شد، بعضی‌ها شهید شده بودند و برخی در اسارت احزاب قرار داشتند. در پایان، تعداد زیادی از کارکنان کادر و وظیفه‌نویس نبودند که به آنها پولی پرداخت نمایم و شاید قریب یک میلیون تومان وجه نقد همراهم بود که نگهداری آن در شرایط جنگی و در محاصره ضدانقلاب بسیار مشکل بود و من نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

دو هفته از اقامت من در پادگان بانه می‌گذشت و باید برمی‌گشتم، اما بالگردی در پادگان نشست و برخاست نمی‌کرد. و روزبه‌روز وضعیت غذایی و دارویی رو به وخامت می‌رفت هر کس که شهید می‌شد، پیکر آن شهید در یک ساختمان نگهداری می‌گردید و اگر کسی زخمی و جراحاتی برمی‌داشت باید با همان شرایط زندگی می‌کرد. امکانات کم، روحیه همه را خراب کرده بود. من به سرگرد سید کاظم نسطور فر گفتم برای اینکه دشمن متوجه نشود که ما آذوقه نداریم و آشپزخانه‌ها فعال است با آتش کردن و ایجاد دود، این طور وانمود کنیم که ما غذای گرم داریم.

در یکی از روزهای بحرانی، تیمسار سرتیپ سیستانی جانشین ستاد مشترک با یک فروند بالگرد و در یک شرایط بسیار سخت، قصد فرود آمدن

در پادگان را داشتند. هم‌زمان عوامل ضدانقلاب از بالای قله آربابا و همچنین اطراف پادگان به سمت بالگرد شروع به تیراندازی نمودند. هنوز تیمسار سیستانی از بالگرد پیاده نشده بود که مورد اصابت تیر مستقیم ضدانقلاب قرار گرفت و از ناحیه مچ پا زخمی شد. بچه‌های پادگان اطلاع داشتند که یکی از مقامات بلندپایه ارتش در حال پیاده شدن است. خیلی سریع به کمک او رفتند و او را کشان‌کشان به پشت ساختمان‌ها آوردند و توسط پزشک‌یار اقدامات اولیه پزشکی روی زخم انجام گرفت. اما بعداً هیچ مداوایی درست و درمان برایش مقدور نبود زیرا اصلاً امکانات پزشکی نداشتیم. این بنده خدا از تهران آمده بود که مشکلات و نارسایی‌های پادگان بانه را بررسی و رفع‌ورجوع نماید که خودش هم مجروح و مزید بر مشکلات دیگر شد. ما آن زمان نمی‌توانستیم مجروحان و شهدا را تخلیه نماییم. این امیر ارتش، حدود یک‌هفته‌ای در آن شرایط سخت و بدون امکانات صبر کرد و روز‌به‌روز هم حالش وخیم‌تر می‌شد. در آن زمان تیمسار فلاحی رئیس ستاد مشترک خیلی تلاش می‌کرد که جانشین خود را از آن وضعیت نجات بدهد. در واقع تمام راه‌های زمینی بسته بود و راه هوایی هم فقط بالگرد به کمک ما می‌آمد که باید چندین فروند بالگرد کبرا آربابا را زیر آتش می‌گرفت تا ضدانقلاب نتواند به داخل پادگان تیراندازی نماید و بعد یک فروند بالگرد دیگر به مدت چند دقیقه بتواند در داخل پادگان فرود آید و بارش را خالی کند و یا برعکس شهید یا مجروحی را ببرد. من با وجودی که مسئولیت مستقیم نداشتم اما با فرمانده پادگان سرگرد سید کاظم نسطور فر همکاری لازم را داشتم و او را راهنمایی می‌کردم. حتی مثل یک سرباز اسلحه به دست گرفتم و از پادگان دفاع می‌کردم. شب‌ها اطراف

پادگان گشت می‌زدیم. یک نگرانی بزرگ من اسناد حقوقی بود که بعد از گواهی کارکنان باید به دارایی لشکر ۷۷ خراسان تحویل می‌دادم و مقدار زیادی هم پول تحویلیم بود که مربوط به شهدا و اسرای یگان اعزامی بود. سه میلیون تومان، آن دوره که حقوق ماهیانه من سرگرد حدود ۷ هزار تومان بود، رقم بسیار بالایی بود. اگر این اسناد را تحویل نمی‌دادم باید به دادگاه می‌رفتم و حقوق ماهیانه خودم هم قطع می‌شد. این اسناد و مبالغ بالای بزرگی بود که گریبانگیرم شده بود و بیش از هر مورد دیگر فکرم را مشغول کرده بود. با وجودی که سرگرد سید کاظم نسطور فر می‌دانست که وجود من در کنارش کمک بزرگی به او و یگان اعزامی هست، اما همیشه می‌گفت جناب سرگرد طبسی هر بالگردی که آمد و با هر شرایطی که داشت، شما اسناد را بردارید و ببرید، من هم نگران شما هستم. و می‌گفت، قرار است چند فروند بالگرد برای نجات جان تیمسار سیستانی بیایند، شما هم آمادگی داشته باشید، با آنها بروید. این مورد را با بی‌سیم به من اطلاع داده‌اند.

من اصلاً دلم نمی‌خواست بچه‌های مشهد را تنها بگذارم و دوست داشتم همراه آنها باشم و آنها را تنها نگذارم. اما همان‌طور که اشاره کردم من مأموریت داشتم اولاً اوضاع و احوال پادگان و شرایط بچه‌ها را با یک گزارش کتبی مفصل به عرض فرمانده لشکر برسانم، درثانی حقوق و فوق‌العاده کارکنان ذینفع را به جز شهدا و اسرا پرداخت و گواهی شده آن را تحویل می‌دادم تا خیالم راحت شود. من مأموریت و مسئولیتی دیگری در آنجا نداشتم و باید برمی‌گشتم. سرانجام روز موعود فرارسید و چند فروند بالگرد کبرا قله آربابا را زیر آتش گرفتند و یک فروند بالگرد ۲۱۴ وسط میدان

صبحگاه پادگان فرود آمد و بچه‌ها کمک کردند، تیمسار سیستانی را به بالگرد رساندند و من هم کیف دستی حامل پول و اسنادم را برداشتم و سوار به بالگرد شدیم. در آن لحظه تعدادی از بچه‌های پادگان، شاید مجروح بودند و شاید هم دل‌تنگ خانواده‌هایشان و یا مشکل دیگری داشتند، آنها هم می‌خواستند سوار بالگرد شوند که اجازه خروج نداشتند. آن روز با چه مشکلی، بالگرد حامل تیمسار سیستانی و بنده از زمین بلند شد. تعدادی با التماس و عده‌ای با زور می‌خواستند سوار شوند، بنده خدا، تیمسار سیستانی، چون شرایط زندگی در آنجا را دیده بود، هیچ حرفی نمی‌زد و ممانعت نمی‌کرد. با هر وضعیتی که بود، ما به سمت سقز و بعد به طرف مراغه پرواز کردیم. بعد از رسیدن به مشهد مقدس، به‌طور مشروح شرایط بچه‌های مشهد را به اطلاع فرمانده لشکر رساندم. ضمناً تعدادی از کارکنان که می‌دانستند که من به مشهد برمی‌گردم، نامه‌هایی برای خانواده‌شان نوشته بودند که من در مشهد به مقصد رساندم.

پادگان بانه ۴۰ شبانه روز در محاصره / سرهنگ مسعود قنبری

همان طور که در بخش های دیگر این کتاب اشاره شده است، شهر بانه و اطراف آن، مثل آتش زیر خاکستر بود. هر روز و هر لحظه احتمال داشت مثل انبار مهمات منفجر شود. البته بار اول نبود که شهر بانه دچار جنگ و درگیری می شد، بلکه در سال ۵۸ هم آن منطقه، آتش جنگ را دیده بود. فقط همان اسفندماه و عید نوروز سال ۵۹ شهر بانه آرامش را احساس می کرد هنوز فروردین ماه خاتمه نیافته بود که آتش جنگ، بار دیگر در آن سامانه شعله ور شد.

شب بیست و هفتم فروردین ماه به نیمه نرسیده بود که قله آربابا از سه طرف مورد تهاجم افراد ضدانقلاب قرار گرفت. گروه ۱۰ نفره ستوان لاهوتی با وجودی که مقاومت شدیدی در مقابل آنها به عمل آوردند و از منطقه استحقاقی خود دفاع کردند، اما نیروهای مهاجم با صدها نفر افراد خود فروخته، تهاجم خود را به منظور تصرف قله آربابا آغاز نمودند. گروه ستوان لاهوتی شب سوم بود که مسئولیت امنیت قله را به عهده داشت. آن ها شب سوم را به پایان نرسانده بودند، که تهاجم عناصر انقلاب طومار زندگی آنها را در هم پیچید و درگیری سختی در بالای قله آغاز شد. آن شب، ابتدا ستوان لاهوتی با بیسیم پیامی فوری به فرمانده گروهان فرستاد و وضعیت قرمز را اعلام نمود. گرچه با اطلاع از این خبر، همه بچه های پادگان به حالت آماده باش درآمدند، اما در آن تاریکی شب از هیچ کس، عکس العملی مقدور نبود. ستوان دهقان دیده بان توپخانه هم طی پیامی به فرمانده آتشبار توپخانه،

وضعیت قله آربابا را بسیار بحرانی اعلام نمود و تقاضای آتش توپخانه را داشت. ستوان ابراهیم تیموری، فرمانده آتشبار که در پادگان بود و تعدادی توپ ۱۰۵ م م را در اختیار داشت، در آن شرایط نمی‌توانست هیچ اقدامی انجام دهد. قله آربابا در مجاورت شهر و پادگان هم در داخل شهر بود و هر نوع عکس‌العمل از طرف آتش‌بارها می‌توانست واکنش منفی داشته باشد و در ثانی قبلاً روی اهداف ثبت تیر نشده بود. اما خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ م م که در پادگان قرار داشتند تعدادی گلوله جنگی و منور شلیک نمودند که مثر ثمر بودن آن هیچ‌وقت مشخص نشد. ساعتی بعد ارتباط بی‌سیم دیده‌بان با فرمانده آتش‌بار و هم‌چنین ارتباط ستوان لاهوتی با فرمانده گروهان قطع گردید و به دنبال آن شلیک خمپاره‌اندازها هم خاتمه یافت. در تاریکی شب اعزام نیروی کمکی به بالای قله هم به هیچ عنوان مقدور نبود.

روز قبل، ما اخبار بسیار بدی می‌شنیدیم که سایر شهرهای کردستان هم وضع بسیار اسفناکی داشتند. مثلاً در شهر سنندج، به محض این‌که نیروهای نظامی از هواپیما پیاده شدند تا به طرف پادگان بروند، دانش‌آموزان کم سن و سال را در کف خیابان و در مسیر ستون نظامی نشان داده بودند تا خودروهای حامل نظامیان نتوانند از آن مسیر عبور کنند. در نتیجه ستون نظامی مسیرش را عوض کرد و از خیابان‌های فرعی به طرف پادگان حرکت نمود که مورد تهاجم افراد ضدانقلاب قرار گرفتند و زدوخورد شدیدی بین نظامیان و افراد ضدانقلاب رخ داد.

در همین رابطه فرمانده لشکر ۲۸ کردستان طی پیامی که از رادیو سنندج اعلام شد، از مردم خواسته شده بود که مسیر راه را باز نمایند تا

نظامیان بتوانند، بعد از چند روز معطلی در فرودگاه، به پادگان وارد شوند. اخبار شوم دیگری که از رادیو شنیده شد، این بود که افراد ضدانقلاب تعداد ۸ نفر از برادران ارتشی را در دره قاسملو به شهادت رسانده و ۲۵ نفر را مجروح نموده‌اند. در حالی که این نظامیان جهت برقراری امنیت پل قطور در مسیر موردنظر در حال عبور بودند. باز در همان تاریخ این از خدا بی‌خبران به تعدادی از سربازان نگهبان پل ورودی شهر سقز حمله می‌کنند و عده‌ای از این سربازان بی‌گناه را شهید و مجروح می‌نمایند. اسامی این سربازان که در روزنامه‌ها درج شد، به نام‌های صابر الزمان، عباس ابراهیمیان، حسنقلی زاده، علی‌اکبر جواد آقا، قادر فضلی، و گروه‌بان دوم علی‌علیزاده شهید شدند و ستوان سوم بهداری فروزنده و تعدادی دیگر در این عملیات مجروح شدند خبر دیگری که در همان تاریخ ۲۷/۱/۵۹ توسط رادیوی محلی اعلام گردید، یک گروهان ارتشی در عصر روز چهارشنبه، در مسیر پاوه-نوسود، توسط حزب دموکرات خلع سلاح و همه اسیر شدند. بنابراین نتیجه‌گیری می‌شود که تمام این اتفاقات در همه شهرهای کردستان، همزمان با حمله به قله آربابا روی داده است. در مجموع یک برنامه هماهنگ شده و یک یورش همه‌جانبه در کردستان اجرا می‌گردد که تصرف قله آربابا یکی از آنهاست.

آن روزها ما دسترسی به روزنامه‌ها نداشتیم. اما از اخبار رادیویی ایران متوجه می‌شدیم چه اتفاقاتی در سایر شهرها به خصوص در کردستان روی می‌دهد. به‌عنوان مثال اخبار ساعت ۸ شب همان تاریخ اعلام نمود که تعدادی از عناصر ضدانقلاب در ساعت ۲ بعدازظهر روز ۲۷/۱/۵۹ به جهاد سازندگی سنج حمله کردند و اموال آن ارگان را به یغما بردند. آنهایی که

در پشت صحنه برای شهرهای کردستان برنامه‌ریزی می‌کردند. منتظر بودند تا سرمای آن منطقه سپری شود و با فرا رسیدن بهار و ملایم شدن هوا، سلسله عملیات‌های خود را در نقاط مختلف کردستان آغاز نمایند.

صبح روز ۵۹/۱/۲۷ ستوان لاهوتی با چند نفر از سربازان گروه خود با زدو خورد بسیار و با جنگ‌وگریز خود را به پادگان رساندند. ولی عده‌ای از همان سربازان گروه شهید و چند نفر هم به دست عناصر ضدانقلاب به اسارت دشمن درآمده بودند. گروه‌بان اسماعیل پورطبری یکی از همان اسرایی است که مدت ۱۴ ماه در زندان دولتو اسیر حزب کومله بوده که خاطرات وی به‌طور مفصل در این کتاب می‌آید.

با از دست دادن قله آربابا و تصرف آن نقطه حساس به دست ضدانقلاب، تأمین پادگان بانه از بین رفت. صبح روز ۵۹/۱/۲۷ به بعد کلیه قسمت‌های پادگان زیر دید و تیر حزب کومله و دموکرات قرار گرفت. ما وقتی متوجه وخامت اوضاع در داخل پادگان شدیم که یک فروند بالگرد، قصد نشستن در پادگان را داشت که از روی قله آربابا به سمت این بالگرد که تیراندازی شد. آن روز سرگرد محمد طبسی از طرف فرمانده لشکر ۷۷ خراسان مأموریت داشت که علاوه بر پرداخت فوق‌العاده مأموریت کارکنان کادر و حقوق سربازان وظیفه، از نحوه مأموریت یگان اعزامی از مشهد که گروهان ما و گروهان اعزامی از قوچان بود، گزارش تهیه و هر نوع کمی و کسری یگان‌های اعزامی را بعد از مراجعت از بانه به اطلاع فرمانده لشکر ۷۷ برساند. آن روز سرگرد محمد طبسی، داخل همان بالگردی بود که قصد نشستن در پادگان بانه را داشت. روزهای قبل بالگردها به سهولت و بدون دردسر در پادگان بانه نشست و برخاست می‌کردند و علاوه بر آوردن مایحتاج

ما و اقلام ضروری موردنیاز کارکنان پادگان، در مراجعت افراد مجروح یا مریض و یا کسانی که به مرخصی اضطراری می‌رفتند را با خود به کرمانشاه یا همدان می‌بردند. قبلاً هم اشاره کردم جاده‌های زمینی به هیچ‌وجه امنیت نداشت و همه رفت‌وآمدها توسط بالگردهای هوانیروز انجام می‌گرفت آن روز سرگرد طبسی هم به همراه تعدادی قصد ورود به پادگان را داشتند که بالگرد آنها توسط تیربارچی‌های ضدانقلاب آسیب دید. این اولین بالگردی بود که بعد از مدت‌ها آرامش نسبی مورد تهاجم ضدانقلاب قرار می‌گرفت. آن روز با هر مشکلی بود بار دیگر در یک حالت اضطراری به زمین نزدیک شد و در فاصله یک متری از زمین، سرنشین‌های خود را پیاده نمود و خیلی زود پادگان را ترک نمود. تا آن لحظه ما اطلاع دقیقی نداشتیم که شرایط قله آربابا چگونه است. بعد متوجه شدیم، بالگردها دو فرزند بودند که یکی از آنها به علت تیراندازی ضدانقلاب از مسیر منحرف شده و به سمت قله آربابا سقوط کرده است. بالگرد دوم هم در یک شرایط بسیار بد به زمین نزدیک شد و در فاصله یک متری سرنشینان خود را پیاده نمود و خیلی زود مراجعت نمود. با سقوط یکی از بالگردها روی قله آربابا و فرار بالگرد دوم که سرنشینانش را در یک حالت اضطراری پیاده نمود، برای ما محرز شد که با از دست رفتن قله آربابا کار برما خیلی سخت می‌شود.

با تصرف این قله عوامل ضدانقلاب به تمام نقاط پادگان مسلط بودند. در حقیقت قله آربابا به خاطر نزدیکی به پادگان و مرتفع بودن، کلید منطقه بانه محسوب می‌شد. در داخل پادگان هیچ حرکتی از نظر ضدانقلاب پنهان نبود و همه نقاط پادگان زیر دید و تیر مستقیم آنها بود. از آن روز به بعد به‌سختی می‌توانستیم در داخل پادگان تردد کنیم. دشمن با مستقر کردن

تیربارهای قناسه و تفنگ‌های دوربین دار روی قله آربابا کوچک‌ترین هدف را می‌زدند. از آن روز به بعد هر کس شهید می‌شد، از ناحیه سر مورد اصابت قرار می‌گرفت. کمتر کسی داشتیم که از پا مجروح باشد، اگر هم مجروحی داشتیم، از ناحیه گردن و کتف سر و سینه بود که این، دقت آن‌ها را می‌رساند. با از دست رفتن قله آربابا، دیگر بالگردها به راحتی نمی‌توانستند در پادگان فرود آیند. در نتیجه شهدای ما تخلیه نمی‌شدند و مجروحان بدحال هم به علت عدم امکانات و عدم رسیدگی پزشکی کم‌کم به خیل شهدا می‌پیوستند.

از تاریخ ۵۹/۱/۲۷ به بعد هیچ‌کدام از کارکنان پادگان حق خروج از پادگان را نداشتند. راه زمینی که از قبل بسته بود. بالگردها هم نمی‌توانستند در پادگان نشست و برخاست نمایند. روز به روز وضع معیشتی ما، وضعیت تغذیه، بهداشت عمومی و خلاصه روحیه افراد نسبت به روز قبل تحلیل می‌رفت.

قبل از سقوط قله آربابا، ما به داخل شهر می‌رفتیم و حداقل به منزل تلفن می‌زدیم، استحمام می‌کردیم و اقلام ضروری مان را می‌خریدیم. اما از آن روز به بعد، علاوه بر اینکه همه ما در داخل پادگان محاصره بودیم، اگر کمی بی‌دقتی می‌کردیم زود از بین می‌رفتیم و شهید و یا مجروح می‌شدیم. به علت آسیب رسیدن به منبع آب پادگان، آب آشامیدنی هم نداشتیم. آرد خباز خانه تمام شده بود و دیگر جایگزین نمی‌شد. خواروبار آشپزخانه هم یکی بعد از دیگری تمام می‌شد. مثلاً برنج بود، روغن نداشتیم، برنج بود، حبوبات، ته کشیده بود. با همان وضع اسفناک خواروبار، سوخت آشپزخانه هم تمام شد. برای حمام همه بچه‌ها با همان آب سرد خود را شستشو

می‌دادند. از همه اینها بدتر، مانده بودیم که جنازه شهدا را چه کار کنیم، تا اینکه به نظرمان آمد، پیکر شهدا را به مانند یک ساندویچ داخل پلاستیک بپیچیم و داخل انبار نگه داریم.

در داخل پادگان، اگر کسی مجروح می‌شد، ما نمی‌توانستیم او را به بهداری برسانیم. چون در حین جابجایی مجروح، همه حرکات زیر نظر عوامل ضدانقلاب بود که بالای کوه آربابا و با تیربارهای دوربین‌دار به داخل پادگان نشانه گرفته بودند. تعویض پست‌ها در روشنایی روز، به هیچ عنوان مقدور نبود. اگر می‌خواستیم از ساختمانی به ساختمان دیگر برویم و یا سنگرهایمان را تعویض کنیم، حتماً باید در تاریکی شب انجام می‌گرفت. از همه بدتر این بود که ما نمی‌توانستیم بچه‌های شهید را از پادگان خارج نماییم چون چند روزی بود که دیگر بالگردها به ما سر نمی‌زدند. نرسیدن خواربار و مهمات و مایحتاج روزمره یک طرف، عدم تخلیه مجروحان و شهدا طرف دیگر! واقعاً به بن‌بست رسیده بودیم. بوی تعفن جنازه شهدا و زاری و ناله مجروحان ما را کلافه کرده بود. ما جلو چشمان خود می‌دیدیم که مجروحی به علت جراحات زیاد و عدم رسیدگی پزشکی جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد و ما هیچ کاری نمی‌توانستیم برای او انجام بدهیم. یکی از پزشکیاران، پیشنهاد می‌داد که جهت جلوگیری از فساد جنازه‌ها، باید آهک روی اجساد شهدا بریزیم. واقعاً چقدر دردناک بود، چقدر اسفناک بود، تا دیروز سربازی که هم‌سنگر ما بود و با یکدیگر علیه دشمن تیراندازی می‌کردیم و از پادگان دفاع می‌نمودیم، می‌دیدیم که جسد آنان در حال متلاشی شدن است. آیا در آن شرایط، غذا خوردن برای ما مقدور بود؟ زندگی لذت داشت؟ اولاً که ما غذایی نداشتیم که بخوریم، در ثانی غذای

کنسروی سرد با نان‌های خشک زباله‌دانی، که کپک‌زده بود. چه رغبتی برای خوردن آن وجود داشت!

در آن شرایط من نمی‌گویم که فرماندهان رده بالا هیچ اقدامی برای ما انجام نمی‌دادند. خیر، بلکه نمی‌توانستند کاری برای ما انجام بدهند. تقریباً یک‌هفته‌ای بود که ما قله آرابا را از دست داده بودیم و در محاصره کامل ضدانقلاب قرار داشتیم. در این هفته حتی یک فروند بالگرد هم نتوانست در پادگان فرود آید. راه زمینی هم که از قبل بسته بود. و هیچ خودرویی از شهری دیگر به بانه نمی‌آمد که بخواهد کمک ما باشد. منظوم خودروی نظامی است. جاده‌ها در اختیار اعضاء کومله و دموکرات و غیره بود و هیچ یگان نظامی قادر نبود، از شهرهای اطراف به طرف بانه بیاید و به ما کمک برساند. با تمام این محدودیت‌ها که برای ما فراهم شده بود، خوشبختانه بیسیم پادگان با تهران و شهرهای دیگر تماس داشت و ما می‌توانستیم با فرماندهان در ارتباط باشیم و مشکلات خود را به آنها اعلام نماییم.

یک روز اطلاع دادند که یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ نیروی هوایی مقداری محموله را برای ما خواهند آورد که با چتر به طرف پادگان پرتاب می‌شود. آن روز هوا صاف بود و ما آسمان را می‌پاییدیم که هواپیمای سی ۱۳۰ بالای سرمان ظاهر شود. خیلی طبیعی است که هواپیمای سی ۱۳۰ با آن حجم بزرگش نمی‌تواند در ارتفاع پایین پرواز کند. بنابراین باید این هواپیما در ارتفاع بسیار بالا پرواز کند و محموله خود را پرتاب نماید. سرانجام بعد از ساعت‌ها انتظار، یک صدای بسیار ضعیف به گوش رسید که نوید آمدن محموله را می‌داد. من خود هواپیما را ندیدم، چون ارتفاع پروازش

بسیار زیاد بود، اما صدای آن را شنیدم که بعد از یک دقیقه آن صدا هم قطع شد. همه سربازان در داخل سنگرهای انفرادی چشم به آسمان دوخته بودند تا پایین آمدن محموله کمکی را دریافت نمایند. هواپیمای هرکولس نیروی هوایی معمولاً با سرعت ۶۰۰ کیلومتر در ساعت می‌تواند هدف خوبی برای ضدانقلاب باشد، چون حجم این هواپیما بسیار بزرگ است. اما آن روز هواپیمای مزبور در ارتفاع بسیار بالا پرواز می‌کرد و با چشم غیرمسلح هم دیده نمی‌شد، چه برسد به اینکه کسی بخواهد علیه آن تیراندازی نماید. بعد از اینکه صدای هواپیما در بالای سرمان قطع شد، چند دقیقه بعد، دو تا نقطه سیاه در آسمان پیدا شد که ما اطلاع داشتیم که همان محموله‌های کمکی است که به طرف ما می‌آید. خوشبختانه ضدانقلاب از آمدن بسته کمکی اطلاعی نداشت و تا زمانی که بسته‌ها نزدیک زمین رسیدند آنان هیچ اقدامی علیه آن نکردند. اما به محض این که محموله‌های هوایی در بالای پادگان ظاهر شدند، تیربارچی‌های ضدانقلاب شروع به تیراندازی نمودند. بسته‌های ارسالی با چتر به پایین می‌آمدند و به ما نزدیک می‌شدند. بسته‌های مورد بحث به صورت یک مکعب $۳ \times ۳ \times ۴$ فرود می‌آمدند. ما خودمان هم ابتدا فکر می‌کردیم که آن بسته‌ها یک تانک یا یک خودروی جیب می‌باشد. یکی از همان محموله‌ها با کمی انحراف به خارج از پادگان رفت و بین پادگان و شهر به زمین رسید. یکی از آن دو، مستقیم به وسط پادگان افتاد که ابتدا به گوشه‌ای از ساختمان برخورد نمود و بعد به پایین سقوط کرد. در آن لحظه که محموله به زمین رسیده بود، هیچ کس جرئت نمی‌کرد به آن نزدیک شود، چون تیربارچی‌های ضدانقلاب، مستقیم به آن هدف شلیک می‌کردند. هواپیمایی که این بسته‌ها را آورده بود، بدون اینکه

ما آن را ببینیم و یا صدای آن را بعداً بشنویم، به پایگاه خود برگشت، آفتاب آن روز که غروب کرد به دستور فرمانده پادگان محموله باز شد و بین کارکنان تقسیم گردید. در داخل محموله مقداری آذوقه شامل کنسرو ماهی، کنسرو لوبیا، جیره جنگی، مقداری داروهای اضطراری و البسه بود. اما از بسته دوم که خارج از پادگان افتاد هیچ اطلاعی به دست نیامد که شامل چه اقلامی بود. این اولین بار بود که من می‌دیدم مایحتاج کارکنان را با هواپیمای سی ۱۳۰ پرتاب می‌کنند. این کار یک ریسک بود، یک ریسک خیلی بزرگ، یعنی احتمال داشت هواپیمای غول‌پیکر به خاطر مقداری آذوقه توسط ضد هوایی، ضدانقلاب از بین برود و در ثانی احتمال داشت که محموله‌ها به دست ما نرسد و به خارج از پادگان هدایت شود. همچنان که یکی از همان‌ها به پادگان نرسید و به دست ضدانقلاب افتاد. روزهای سخت و بحرانی را پشت سر می‌گذاشتیم و با صرفه‌جویی در آذوقه و مهمات، کج دار و مریض روزها را طی می‌کردیم تا روزنه امیدی پیدا شود.

در داخل پادگان، چند دستگاه نفربر زرهی بود که ما به هنگام جابجایی اضطراری از آنها استفاده می‌کردیم. گلوله‌های تیربار که به بدنه نفربر اصابت می‌کرد، ما که داخل نفربر بودیم صدمه نمی‌دیدیم. در ضمن برد آرپی جی ۷ هم به ما نمی‌رسید. و دشمن سلاح ضدتانک دیگری هم بالای قله آرابا نداشت که بخواهد نفربرهای ما را بزند ولی تفنگ‌های دوربین دار، افراد پیاده را نشانه‌گیری می‌کردند و با خمپاره‌انداز ساختمان‌ها را می‌زدند. آن نفربرها وسیله خوبی بودند که ما را در مقابل تیر مستقیم و ترکش‌های خمپاره‌اندازها محفوظ نگه می‌داشتند. یک شانس خوبی که ما داشتیم این بود که فصل بهار بود و هوا رو به گرما می‌رفت و گرانه به علت تمام شدن

سوخت، سرما امن ما را می‌برید و تلف می‌شدیم. بچه‌ها مدت‌ها بود که استحمام نکرده بودند و موی سروصورتشان بلند شده بود. یعنی فرصت اینکه موی سرمان را اصلاح کنیم، نمی‌شد. آن روزها دست روی هر چه که می‌گذاشتیم تمام شده بود. تلفن پادگان مدت‌ها بود که به علت تخریب دکل مخابرات قطع شده بود و ما هیچ ارتباطی با خانواده‌ها نداشتیم. اما بیسیم پادگان فعال بود که ارتباط ما را با سایر پادگان‌ها برقرار می‌کرد. برق هم نداشتیم و همه در تاریکی به سر می‌بردیم. موتور برق پادگان هم فقط برای شارژ دستگاه‌های بی‌سیم روشن می‌شد. به علت تمام شدن سوخت، خیلی صرفه‌جویی می‌کردیم که ارتباط ما هم قطع نشود.

آن روزها که یک سال از عمر انقلاب می‌گذشت دولت موقت بارها نمایندگانی به کردستان فرستاده بود تا با سران احزاب و گروه‌ها مذاکراتی داشته باشند و دو طرف به یک‌راه حلی برسند و این کشت و کشتار خاتمه یابد. اما این گروه‌ها و احزاب که از آن طرف مرز، از طرف دولت بعثی عراق تحریک و تدارک می‌شدند، به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستند پای میز مذاکره بنشینند تا صلح برقرار شود. علت آن هم این بود که خود سران احزاب با یکدیگر اختلاف داشتند و نمی‌توانستند به یک راه‌حل منطقی که حقوق همه گروه‌ها رعایت شود برسند. همین عدم توافق باعث می‌شد که ما سختی‌ها و بدبختی‌ها را تحمل کنیم و روز به روز، وضعیت نیروهای مسلح که نماینده قانونی دولت مرکزی بودند اسفناک تر شود و هر روز شهدای بیشتری را در راه دفاع از وطن و حفظ تمامیت ارضی ایران بدهیم.

یکی از بدترین جنگ‌ها، جنگ داخلی است. آنجا بین دوست و دشمن را نمی‌شود تشخیص داد. گرگ‌ومیش در کنار هم هستند. اما در جنگ بین

دو کشور حد و حدود نیروها مشخص و معلوم است و محل نیروهای دشمن برای نیروهای مقابل معلوم است. اما در جنگ‌های داخلی، جدا کردن دوست از دشمن بسیار دشوار و سخت است. ما نیروهای مسلح که از مشهد به کردستان رفته بودیم، اولاً بنا به دستور سلسله‌مراتب فرماندهی بود و در ثانی جهت برقراری امنیت و سرکوب اشزار رفته بودیم، ما چه گناهی کرده بودیم که باید آن شرایط سخت را تحمل می‌کردیم!

ما تک‌تک سربازان و کارکنان کادر مگر چه نفعی داشتیم که باید به کردستان می‌رفتیم و با گروهی می‌جنگیدیم، درست است که حکومت بعث عراق بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب اسلامی حکومت مرکزی ایران را به رسمیت شناخت، اما در پشت صحنه و به بهانه هواداری از قومیت‌های کرد و ترک و عرب هزینه‌های بسیار سنگینی تحمیل کرد. صدام به خوبی خطر انقلاب اسلامی را حس کرده بود و می‌دانست که احتمال دارد همین انقلاب که منشأ آن مذهب است، شاید در کشور عراق هم رسوخ کند. به همین دلیل نه تنها در کردستان ایران، بلکه در خوزستان هم به بهانه حمایت از خلق عرب و نجات خوزستان از دست حکومت مرکزی ایران، نیروهای زیادی به‌عنوان خرابکار به شهرهای خوزستان اعزام می‌کرد و با پخش شب‌نامه‌ها و اخبار دروغین در پی اهداف شوم خود بودند. در کردستان هم زمینه آشوب و بلوا فراهم بود و بهترین مدرک و سند و اثبات این ادعا، تصرف پادگان مهاباد کمتر از ۱۰ روز بعد از پیروزی انقلاب و به یغما رفتن تمام سلاح و مهمات آن پادگان بود.

من به‌عنوان یک افسر ارتش به آیندگان می‌گویم و قضاوت را به آنها می‌سپارم که نیروهای ارتش فقط به‌منظور حفظ امنیت و حفظ تمامیت ارضی

پادگان بانه ۴۰ شبانه‌روز در محاصره ۴۷ /

ایران اسلامی به کردستان رفته بودند. نمونه بارز آن‌هم تقدیم ۶۴ نفر شهید از افسران و درجه‌داران و سربازان ارتش فقط در یک مرحله است که در روزنامه جمهوری اسلامی به تاریخ ۵۹/۲/۷، اسامی آنها ذکر شده است.

در روز سه‌شنبه ۹ اردیبهشت‌ماه ۵۹ در روزنامه جمهوری اسلامی اسامی تعداد ۶۴ نفر از شهدای ارتش منتشر شده است که تعداد ۹ نفر افسر و ۱۴ نفر درجه‌دار و ۴۱ نفر سرباز می‌باشند.

۱- سرهنگ ایرج نصرت زاد ۲- ستوان دوم غلامحسین فلاحي ۳- ستوان یک غلامرضا عاقلی ۴- ستوان نصرت‌الله پناهی ۵- ستوان رسول صادق پور ۶- ستوان محمد جلیلی ۷- ستوان اسماعیل منصور ۸- ستوان اسماعیل یداللهی ۹- گروهبان دو نصرت آقازاده ۱۰- گروهبان ترابی نژاد ۱۱- گروهبان شاهرخ سعادت ۱۲- گروهبان دو فرزانه ۱۳- گروهبان غلامرضا تسلیمی رودسری ۱۴- گروهبان مجید مرتب اسلام مذهبی ۱۵- گروهبان محمد هدایت پور ۱۶- گروهبان لطیف نظرزاده ۱۷- استوار حسین مردانلو ۱۸- گروهبان رمضان بهرامی ۱۹- گروهبان محمدرضا کاشانی ۲۰- جعفر امیری ۲۱- گروهبان رضا حسن تهرانی ۲۲- گروهبان حبیب شاکر ۲۳- سرباز عبدالله کاظمی ۲۴- سرباز رضا دشتی ۲۵- سرباز باقر محمدی ۲۶- سرباز رمضان بهرامی ۲۷- سرباز محمد حسین زاده ۲۸- سرباز علیرضا مرتضی قاسمی ۲۹- سرباز علی اصغر جور محمدی ۳۰- سرباز شرف‌علی خزائی ۳۱- سرباز ناصر رمضانپور ۳۲- سرباز بهمن علی‌یاری ۳۳- سرباز محمدرضا وطنی ۳۴- سرباز حمید فتح‌الله زاده ۳۵- سرباز صابر نوری ۳۶- سرباز عطاالله کرد ۳۷- سرباز فرج‌الله قرونی ۳۸- سرباز مروت باقری ۳۹- سرباز جهانگیر مهدی زاده ۴۰- سرباز کریم عابدینی ۴۱- سرباز صفرعلی

عباسی ۴۲- سرباز باقر خلیلی ۴۳- سرباز رجبعلی پور ۴۴- سرباز تقی غلام ابوالفضلی ۴۵- سرباز مجید علویه ۴۶- سرباز عبدالله جیبا ۴۷- سرباز رجب حیدری ۴۸- سرباز نوری ۴۹- سرباز عزیزالله اسکندری ۵۰- سرباز یعقوب علی حاج نوروزی ۵۱- سرباز سیف‌الله تقی‌زاده ۵۲- سرباز علی‌اکبر زیارت ۵۳- سرباز عباس ابراهیمیان ۵۴- سرباز مصباحی ۵۵- سرباز خوانی ۵۶- سرباز بهروز چاله چاله ۵۷- سرباز اصغر خالوتی ۵۸- سرباز محسن ساعتچی ۵۹- سرباز علیرضا چغالو ۶۰- سرباز یدالله عدالتخواه ۶۱- سرباز محمد خوش حاوئی ۶۲- سرباز مرتضی صفاپور ۶۳- سرباز جواد ابراهیم‌زاده ۶۴- سرباز باقر خلیلی.

منظور من از استخراج اسامی شهدا و کثرت آنها در همان روزهای محاصره بانه، نشانگر این است که نه‌تنها شهر بانه، سایر شهرهای کردستان، حتی مرکز استان یعنی سنندج هم در دست عوامل ضدانقلاب آسوده و در امان نبوده است. وقتی که فرمانده لشکر ۲۸ کردستان از معطلی چهار روزه نیروهای نظامی در فرودگاه سنندج می‌گوید و نشانند بچه‌های کم سن و سال در کف خیابان‌ها، برای ممانعت از حرکت نیروهای ارتش، در حقیقت وخامت اوضاع را بیان می‌نماید. آن روزها وضع سنندج آن قدر بحرانی است که هواپیمای سی ۱۳۰ نیروی هوایی جهت نشستن در فرودگاه، بدون هدایت رادار و برحسب تجربه خود خلبان، باند را پیدا و فرود می‌آمد.

در روزهایی که ما محاصره بودیم، گاهی اوقات گله‌های گوسفند برای چرا به اطراف پادگان می‌آمدند و چه بسا که افراد نفوذی ضدانقلاب در لابه‌لای گوسفندان تا نزدیک پادگان می‌آمدند و جاسوسی می‌کردند. حتی

آنها زیر شکم گوسفندها، بی سیم نصب می کردند و هرازگاهی همان چوپان گوسفندها، با بهانه دوشیدن گوسفند از همان بی سیم زیر شکم گوسفند، با ارباب خود تماس می گرفت و اطلاعات را از حوالی پادگان به گوش مسئول اصلی خود می رساند. ما در روزهای محاصره، فقط داخل سنگرهای انفرادی بودیم و تا شب از جایمان تکان نمی خوردیم. حتی برای سرویس دستشویی هم نمی توانستیم از سنگر خود خارج شویم. چون از اطراف پادگان و از داخل ساختمان ها و هم از روی قله آربابا مورد اصابت تیر مستقیم دشمن قرار می گرفتیم. ما گاهی اوقات برای اینکه مهارت دشمن را بسنجیم و هوشیاری آنها را بررسی نماییم، کلاه آهنی را به بالای سرنیزه تفنگ ژ ۳ قرار می دادیم و آن را کمی به طرف بالا حرکت می دادیم آنها به خیال اینکه سرباز داخل سنگر حرکت می کند بلافاصله تیراندازی می کردند و کلاه آهنی در یک لحظه چند تا تیر می خورد. ما در روز چند بار این کار را می کردیم و این خودش یک سرگرمی برای ما بود. من گاهی اوقات اخبار استان را از رادیو گوش می کردم، مثلاً وقتی که در محاصره صد درصد عوامل ضدانقلاب بودیم، خود شهر سنندج مرکز استان کردستان هم دست کمی از شهر بانه نداشت. یعنی فقط چهار نقطه از شهر در دست نیروهای دولتی بود، بقیه اش در اختیار احزاب مخالف نظام جمهوری اسلامی قرار داشت. آن چهار نقطه در شهر سنندج که نیروهای دولتی در آن محل تسلط داشتند عبارت بودند از: ۱- پادگان لشکر ۲۸ کردستان ۲ - فرودگاه سنندج ۳- باشگاه افسران ۴- رادیو و تلویزیون سنندج.

در صفحات قبل اشاره کردم، بعد از یک هفته محاصره پادگان، سرانجام یک هواپیمای سی ۱۳۰ در ارتفاع بالا دو بسته مواد غذایی و دارو و سایر

ملزومات را برای ما با چتر پرتاب کرد که یکی به دست ما رسید و دیگری به خارج از یادگان افتاد و افراد ضدانقلاب آن را برداشتند. با واصل شدن همان محموله که مقداری مواد غذایی و دارو بود، بچه‌ها روحیه بهتری پیدا کردند و مقاومت ما با دلگرمی بیشتری ادامه پیدا کرد. ولی کماکان ما مجروحان را نمی‌توانستیم به خارج از شهر بانه برسانیم. خیلی از آنان به علت خونریزی زیاد جلو چشم ما شهید شدند و چه‌بسا که با کمترین کمک‌های پزشکی زنده می‌ماندند.

در همان روزهای سخت محاصره، فرمانده یادگان جناب سرگرد سید کاظم نسطور فر مرا به سنگر احضار کرد و دستوراتی به شرح زیر به من ابلاغ کرد. ایشان گفت، همان‌طور می‌دانید که در قسمت‌های شمالی یادگان، زمین بسیار وسیع و خالی از ساختمان و ابنیه است که جهت فرود بالگردها که از قله آربابا فاصله دارد، بسیار مناسب است، اما تمام این زمین باز، پوشیده از بوته و خار و خاشاک است. شما با سربازان تحت امرت از امروز مأموریت دارید در اسرع وقت آن منطقه را با امکانات موجود آماده فرود بالگردها بنمایید. فرمانده یادگان جناب سرگرد سید کاظم نسطور فر دستور اکید دادند که منطقه مورد بحث مناسب‌ترین محل جهت فرود و برخاست بالگردها می‌باشد. هرچه سریع‌تر محل مورد نظر را آماده و نتیجه را گزارش نمایید. بعد از مراجعت از سنگر فرمانده یادگان، با استوار نظام دوست که گروه‌بان دسته ما بود، موضوع را در میان گذاشتم. و با جمع کردن سربازان در تاریکی شب و با بیل و کلنگ که از سایر قسمت‌ها تهیه کرده بودیم، کارمان را شروع کردیم. این زمین در قسمت شمالی یادگان یعنی درست مخالف سمت قله آربابا قرار داشت. تیربارچی‌های دشمن به علت بُعد مسافت، هیچ دید و تیری روی

منطقه موردنظر نداشتند. چنانچه آن زمین آماده می‌شد، می‌توانست محل مناسبی جهت فرود بالگردها باشد. البته ناگفته نماند که از این سمت پادگان، خانه‌های مشرف به پادگان بود که می‌توانست برای ما دردسرساز باشد. اما منازل مردم حدود یک کیلومتر از سیم‌خاردار فاصله داشت. برای اینکه فعالیت ما در روز روشن برای مردم محلی مشخص نشود، همه کارهایمان را در تاریکی شب انجام می‌دادیم. یعنی علف زنی و مسطح کردن زمین، چندین شب طول کشید. جهت تأمین کنار سیم‌خاردار هم از سایر دسته‌ها و گروهان نیروی کمکی آمد و ما با خیال راحت مأموریت اصلی خود را انجام می‌دادیم. بعد از هموار کردن و علف زدایی با گچ، چند تا پد بالگرد یعنی همان H را درست کردیم، که این علامت یک قراردادی جهت فرود بالگرد است. کمتر از یک هفته ما کارمان را خاتمه دادیم و نتیجه را به اطلاع فرمانده پادگان رساندم.

چند روز قبل از اینکه ما پد بالگرد را آماده کنیم، یک بالگرد حامل تیمسار سرتیپ سیستانی قصد داشت در میدان صبحگاه پادگان فرود آید و تیمسار را پیاده کند. با وجود اینکه بالگردهای کبرا تأمین هوایی را برقرار کرده و با شلیک به طرف قله آربابا برای فرود آمدن بالگرد ۲۱۴ که تیمسار سیستانی جانشین ستاد مشترک داخل آن بود کمک می‌کردند، با این وصف به هنگام پیاده شدن تیمسار، تیربارچی ضدانقلاب از همان بالای قله شروع به تیراندازی به طرف بالگرد نمود. تیمسار سیستانی قبل از رسیدن به ما از ناحیه مچ پا مجروح شد. ایشان که آمده بود کاری برای ما انجام دهد، خودش گرفتار این مخمصه شد و به مجروحان ما اضافه گردید. این بنده خدا با وجودی که شدیداً درد می‌کشید و با مجروحیت خود دست‌وپنجه نرم می‌کرد، با این حال بچه‌ها را دلداری می‌داد و فرماندهان را راهنمایی می‌کرد. تیمسار سیستانی مقام

بالایی بود که اگر خدای نکرده به دست ضدانقلاب اسیر می‌شد، معلوم نبود که آنها چه امتیازاتی از ارتش می‌خواستند. به همین دلیل تیمسار فلاحی رئیس ستاد مشترک نهایت فعالیت و کوشش خود را می‌کرد که به هر نحوی شده این بزرگوار را از آن مخمصه نجات بدهد. به خلبان‌ها توصیه و سفارش می‌کرد که به هر شکل ممکن او را از آن محاصره نجات بدهند. به نظرم یک هفته یا ده روزی می‌شد که او پیش ما در محاصره بود، تا اینکه یک روز چند فروند بالگرد ۲۱۴ و چند فروند بالگرد کبرا در آسمان بانه ظاهر شدند. بالگردهای کبرا با تمام قدرت به طرف قله آربابا شروع به تیراندازی کردند و هر نوع عکس‌العمل را از تیربارچی‌های ضدانقلاب گرفتند. یکی از بالگردها در وسط میدان جدید که پد درست کرده بودیم به زمین نشست و چند نفر از سربازان هم تیمسار سیستانی را به طرف آن بالگرد بردند و در کوتاه‌ترین زمان امیر سیستانی را سوار بر بالگرد کردند. هم‌زمان چند نفر از همان نظامی‌ها که گرفتاری شدیدی داشتند و یا مانند تیمسار مجروح شده بودند، با زور سوار بالگرد مزبور شدند. بالگرد به علت سنگینی بارش قادر به برخاستن از زمین نشد تا اینکه عده‌ای از آن بچه‌ها را که بیهوده سوار شده بودند، پیاده کردند و بالگرد از زمین برخاست و به طرف کرمانشاه به راه افتاد، شاید هم به طرف مراغه رفت. به این شکل تیمسار سیستانی از آن محاصره نجات یافت، بعدها همان خلبان از طرف تیمسار فلاحی مورد تشویق و تفقد هم قرار گرفت. بعد از رفتن تیمسار سیستانی، باوجودی که هنوز ما در محاصره بودیم، اما تدارکات و امدادسانی بهتر شد و چندین نوبت دیگر همان هواپیماهای سی-۱۳۰ نیروی هوایی در تاریکی شب بر فراز پادگان ظاهر می‌شد و چندین پالت بار، شامل آذوقه و مهمات و سایر مایحتاج را برای ما با چتر به زمین

می‌انداختند. با همین روش که چند فروند بالگرد کبرا تأمین هوایی را برقرار و تیراندازان دشمن را سرکوب می‌کردند، یکی دو تا بالگرد ۲۱۴ فرود می‌آمدند و امدادسانی می‌کردند.

اما برگردیم به قسمت شمالی پادگان، ما شبانه کار می‌کردیم تا سرانجام آن محوطه برای فرود بالگردها آماده شد. گرچه بالگردها در حین پرواز در فضای شهر بانه به‌هیچ‌عنوان تأمین نداشتند و از هر قسمتی به‌طرف این بالگردها شلیک می‌شد، اما محل نشستن بالگرد در پدهای جدید بسیار مناسب بود و آنهایی که روی قله آریابا مستقر بودند، نمی‌توانستند به علت بُعد مسافت و عدم دید و تیر، آسیبی به بالگردهای روی زمین نشسته برسانند. برعکس از سمت خانه‌ها و از داخل پنجره‌های ساختمان‌های بلند، بازهم تیراندازی می‌شد که بچه‌های تأمین کنار سیم‌خاردار عکس‌العمل نشان می‌دادند و فعالیت ضدانقلاب از این جناح زیاد کارساز نبود. اما دشمن دست از سر ما برنمی‌داشت و هر طرحی که ما می‌ریختیم آنها عکس آن را اجرا می‌کردند و به هر شکلی که بود آزار و اذیت بر ما ادامه داشت. روزها، افرادی مانند چوپان، فروشنده دوره‌گرد، فقیر و گدا، کارگر و افراد عادی به‌طرف پادگان می‌آمدند، و تا نزدیک سیم‌خاردار خود را می‌رساندند و کاملاً شناسایی خود را انجام می‌دادند. با وجودی که ما اطراف پادگان، نگهبان داشتیم و تأمین ما چه در شب و چه در روز برقرار بود، اما نمی‌دانم چگونه یک شب دشمن تعدادی از نیروهایش را از زیر سیم‌خاردار عبور داده بود و داخل یکی از سنگرها، مین ضدنفر کار گذاشته بودند که در وهله اول باعث شهید شدن یکی از درجه‌داران و مجروح شدن عده‌ای از سربازان لشکر ۲ مرکز (گارد سابق) شد. و متأسفانه چند شب بعد،

انفجاری در سنگر یگان من رخ داد که باعث زخمی‌شدن خودم و عده‌ای دیگر از سربازان شد. آنها این مواد منفجره را در تاریکی شب و از زوایای پنهان که کمتر مورد توجه نگهبان‌ها بود قرار می‌دادند. یک مورد دیگر، مینی منفجر شد و یکی از پاسداران اعزامی از یزد که اکنون اسم او را فراموش کرده‌ام به شهادت رسید. اما سرباز مجروح یگان خودم را به یاد دارم، او سرباز پیمان نوروزی بود که بدجوری مجروح شد. مین ضدنفر زیر پایش منفجر شد او از مچ پا آسیب شدیدی دید. در همان انفجار، من دچار موج گرفتگی بدی شدم که تا چند ساعت اصلاً حال خودم را نمی‌دانستم و تمام وجودم از این انفجار به درد آمده بود. در آن حالت گیج و منگ روی زمین افتاده بودم که بچه‌ها مرا کشان‌کشان به بهداری پادگان رساندند و با تزریق یک آمپول و مقداری دارو، کم‌کم حالم رو به بهبودی رفت و نیازی به بستری شدن پیدا نکردم.

این از خدا بی‌خبران از هیچ کوششی در جهت آسیب رساندن به ما کوتاهی نمی‌کردند و با انواع حيله‌ها و حقه‌ها متوسل می‌شدند تا به ما ضربه بزنند. گناه ما چه بود که آن‌ها چشم دیدن ما حتی داخل پادگان را هم نداشتند. آن زمان ما به همه مردم به دید و نظر مثبت نگاه می‌کردیم، اما آنها در هر لباسی که بودند کدورت و دشمنی خود را به هر شکلی به ما نشان می‌دادند. یک روز دیدم صدای بلندگو از داخل خانه‌ها می‌آید و با زبان فارسی سلیس اعلام می‌کردند، ای ارتشی‌هایی که از راه دور آمده‌اید و آسایش و آرامش مردم را سلب کرده‌اید، بیایید دست از حمایت دولت تهران بردارید. آنها شما را به اینجا فرستاده‌اند که ما را بکشید. ما برادران شما هستیم. هرکس بیاید و خود را تسلیم ما کند، زندگی‌اش را تأمین خواهیم

کرد و خانواده اش را به هر کجا که باشد منتقل می‌کنیم. اگر شخص پناهنده سرباز است، حتی پایان خدمت او را درست می‌کنیم و او را به شهر خودش بر می‌گردانیم. شما بیاید دست از حمایت نظام جمهوری اسلامی ایران بردارید. آخر این‌ها شما را به کشتن می‌دهند. ما برای آزادی می‌جنگیم و دوست نداریم شما هم کشته شوید، بیاید و پناهنده شوید و امان‌نامه دریافت کنید. با وجودی که این اشعار روزها از بلندگو پخش می‌شد، اما حتی یک نفر سرباز هم به آن طرف سیم‌خاردار نرفت و پناهنده و تسلیم نشد. از تاریخی که ما محاصره شدیم، هر شب دشمنان از طرف سیم‌خاردار به طرف داخل پادگان تیراندازی می‌کردند و ضرباتی را به بچه‌های ما می‌زدند و گاهی هم خودشان مجروح و کشته می‌شدند که روز بعد خون‌هایی که روی زمین ریخته بود مشخص می‌شد که آنها هم تلفات و ضایعات داشته‌اند. نیروهای ضدانقلاب در تاریکی شب خیلی جسور بودند و گاهی به داخل پادگان هم نفوذ می‌کردند. فرمانده پادگان تقاضا کرده بود که شب‌ها هواپیمای جنگی بیاید و فلر و یا موشک بیندازد و منطقه را روشن کند. فلر شامل ۲۰ الی ۳۰ گلوله منور است که به‌صورت خوشه‌ای از هواپیما پرتاب می‌شود و حداقل ۲۰ دقیقه، منطقه را مثل روز، روشن می‌کند. در همان ۲۰ دقیقه که اطراف پادگان روشن بود، بچه‌ها هر نوع حرکات ضدانقلاب را رصد می‌کردند و اگر آنها جلو آمده بودند آنها را به عقب می‌رانند در طول یک شب شاید سه الی چهاربار هواپیما می‌آمد و فلر را می‌انداخت. این روشنایی کمک بزرگی به ما می‌کرد که آنها نتوانند از تاریکی استفاده کرده و داخل پادگان نفوذ نمایند. من از آن روزهای سخت و دشوار هر چه بگویم، کم گفته‌ام، شاید خواست خداوند بود که ما را در آن

شرایط بحرانی همچنان حفظ کرد. تنها جایی از شهر که حاکمیت دولت و ارتش در آن متجلی بود، همان پادگان بود. این محاصره بیش از چهل شبانه‌روز ادامه داشت. محاصره‌ای که در تاریخ ۵۹/۱/۲۷ شروع شده بود تا ۱۰ روز از ماه خرداد ادامه داشت. چگونگی آزادی پادگان در فصل‌های بعدی کتاب خواهد آمد.

روزنامه جمهوری اسلامی ۵۹/۰۲/۲۷:

« یک منبع موثق درباره اوضاع کردستان، به حجت‌الاسلام خامنه‌ای نامه نوشته‌اند که متن آن چنین است:

برادر عزیز آیت‌الله خامنه‌ای، با عرض سلام و آرزوی موفقیت، مسائل نظامی پادگان سقز، بانه و سردشت را که اکنون شدیداً در وضعیت بحرانی به سر می‌برند به اطلاع می‌رسد. امید است حداقل از طریق شما اقدامات فوری به عمل آید. البته تاکنون گزارش‌هایی به سایر مقامات داده شده و می‌شود، ولی متأسفانه نتایج خوبی به دنبال نداشته است.

پادگان بانه در تاریخ ۵۹/۲/۵ مورد حمله گروه‌های مسلح قرار گرفت و به علت عدم مدیریت و احتمالاً سوءنیت بعضی‌ها، یک قلعه مسلط به پادگان به دست گروه‌های مهاجم افتاد و از تاریخ فوق به بعد پادگان شدیداً زیر آتش دشمن است تا جایی که امکان فرود آمدن بالگرد کاملاً از بین رفته است و عملاً پادگان در حالت محاصره به سر می‌برد. اگر در آینده پشتیبانی نشود، حتماً سقوط خواهد کرد. مدت ۱۵ روز است که این مشکلات را به مقامات گزارش می‌کنیم، ولی هیچ اقدامی صورت نمی‌گیرد. پادگان شدیداً نیاز به نیرو و مهمات دارد. اکثریت مردم، طرفدار حکومت مرکزی می‌باشند، اما ضدانقلاب اجازه بیان حقیقت را نمی‌دهد.» روزنامه جمهوری اسلامی ۵۹/۲/۲۷

پادگان بانه ۴۰ شبانه‌روز در محاصره ۵۷ /

«حجت‌الاسلام خامنه‌ای امام جمعه تهران در تاریخ جمعه ۵۹/۲/۲۶ در خطبه دوم نماز، درباره شهر بانه گفته‌اند: الآن شهر بانه در محاصره است اجازه بدهید برادران و خواهران، من از زبان شما به آن پرسنل نظامی که در داخل پادگان بانه ۱۵ روز است که مردانه می‌جنگند درود بفرستم و از برادران نظامی و پاسدار جداً بخواهم هر چه زودتر مسئله بانه را یکسره کنند و به ضدانقلاب فرصت ندهند که پادگان بانه و پاسگاه ژاندارمری نزدیک بانه را از تصرف برادران نظامی در بیاورند و سپاه و سلاحش را بگیرند و علیه مسلمانان خرج نمایند. برادران نظامی و پاسدار بروید کار را یکسره کنید. برادران پیش‌مرگ کرد مسلمان، سلام بر شما، بروید کار بانه را یکسره کنید. کردستان مانند خراسان است، مانند اصفهان است، مانند آذربایجان است، مانند فارس است، باید مسئله کردستان، همانند همه استان‌های ایران اداره شود. باید مسئله کردستان به پشتیبانی نیروی عظیم ملت و به وسیله برادران مسلح ما حل شود.»

پنجشنبه ۵۹/۳/۸ بانه آزاد شد. سرگرد ملاحیدر، مسئول جمع‌آوری شهدای ارتش اعلام کرد، چهار نفر از شهدای ارتش در بانه به نام‌های دیپلمه وظیفه هادی نورانی آشتیانی، سرباز وظیفه محمدعلی بیات، سرباز وظیفه محمد فیض و سرباز وظیفه محمد داوری بر اثر انفجار یک مین در حوالی بانه شهید شده‌اند و همه آنها داخل یک نفربر بوده‌اند.

وضعیت محاصره پادگان بانه / سرتیپ صیادشیرازی

برای بررسی وضعیت منطقه، با بالگرد از سقز به بانه رفتیم. قرار بر این بود که روی ارتفاع آربابا از طریق هوانیروز، یک عملیات هلی‌برن انجام دهیم. به پادگان بانه رسیدیم و مشاهده کردم پادگان در یک وضعیت بحرانی به سر می‌برد. یعنی علاوه بر اینکه شهر در کنترل افراد ضدانقلاب بود، پادگان بانه هم در محاصره قرار داشت. تنها راه ارتباطی با پادگان از طریق هوا و آن هم با استفاده از بالگردهای هوانیروز صورت می‌گرفت. همان زمان عده‌ای از کلاه سبزه‌های تیپ ۲۳ نیرو مخصوص در پادگان سقز مستقر بودند، اما روحیه آنها بسیار پایین بود. چون تعدادی از آنها قبلاً هنگام هلی‌بُرُن بر روی ارتفاع آربابا توسط افراد ضدانقلاب به اسارت درآمده بودند و همه اسرا را که حدود ۱۹ نفری می‌شدند به همراه فرمانده آنها، سرگرد علی‌اصغر لو به زندان دولتو منتقل کرده بودند.

مسئله دیگری که در آن منطقه مشاهده کردم و برایم خیلی دردآور بود، اسکورت ۲ فروند بالگرد ۲۱۴ به خاطر دو قلم جنس، به وسیله ۶ فروند بالگرد کبرا به داخل پادگان که در محاصره افراد ضدانقلاب قرار داشت، بود. من به هیچ وجه نمی‌توانستم قبول کنم که دو فروند بالگرد ۲۱۴ احتیاج به ۶ فروند کبرا برای اسکورت داشته باشد، ولی چنین موردی وجود داشت. به نظر می‌رسید که حلقه محاصره پادگان بانه بسیار تنگ بود و افراد ضدانقلاب تمام ارتفاعات مشرف به شهر و پادگان را در اختیار دارند.

به محض حضور بالگردها در فضای آسمان پادگان، افراد ضدانقلاب سلاح و ضد هوایی، بالگردها و محل فرود آن را زیر آتش می‌گرفتند. به ناچار در ابتدا، بایستی بالگردهای کبرا، ارتفاعات اطراف شهر و محل تجمع افراد ضدانقلاب را هدف قرار می‌دادند، تا بالگردهای ۲۱۴ بتوانند در کوتاه‌ترین زمان ممکن، مهمات و سایر اقلام را تخلیه نمایند. خلبانان عنوان می‌کردند، حداکثر مدت زمانی که ما برای تخلیه اقلام در پادگان داریم، حدود چهار دقیقه است. اگر بیشتر از آن در پادگان و روی زمین بمانیم، مورد اصابت قرار می‌گیریم. نحوه تخلیه بار از بالگرد هم بدین صورت بود که بالگردها بدون اینکه روی زمین بنشینند با پرواز در ارتفاع ۳ پایی زمین و حالت هاور، کروچیف و دو نفر سرباز که در داخل بالگرد بودند، با هل دادن مهمات و اقلام، اقدام به تخلیه بارهای داخل بالگرد می‌کردند. بالگرد هم بلافاصله به پرواز در می‌آمد و اوج می‌گرفت، تا هدف اصابت گلوله‌های عناصر افراد ضدانقلاب قرار نگیرد.

وضعیت پادگان بانه به‌صورتی بود که بعد از اینکه بالگردها، آنجا را ترک می‌کردند، هیچ‌کس از نیروهای مستقر در پادگان نمی‌توانستند آزادانه به سراغ اقلام تخلیه شده بروند و آنها را به سنگرها و ساختمان‌ها منتقل کنند، چون مورد هدف تک‌تیراندازهای افراد ضدانقلاب و یا هدف اصابت ترکش‌های خمپاره‌اندازها قرار می‌گرفتند. نیروهای محاصره شده داخل پادگان، در پناه تانک‌های اسکورپیون به محل تخلیه بار نزدیک می‌شدند و بعد از بارگیری اقلام در داخل و روی تانک‌ها بلافاصله به سنگرهایشان باز می‌گشتند. در هر صورت، در زمان حضور بالگردها در پادگان، صحنه یک جنگ تمام‌عیار در آنجا مشاهده می‌شد. خلبانان هوانیروز ناچار بودند تمام

این خطرها را به جان بخرند و این مأموریت‌های خطیر و سرنوشت‌ساز را انجام دهند تا از تنها نقطه حاکمیت جمهوری اسلامی ایران در آنجا پاسداری کنند. با وجود این که در موقع تخلیه بار، بالگردهای کبرا از بالا بالگردهای ۲۱۴ را پشتیبانی می‌کردند، ولی در همان زمان کوتاه هم، آن قدر گلوله به بالگردهای ۲۱۴ شلیک می‌شد که آثار گلوله‌ها روی بدنه آنها مشاهده می‌شد. یادم هست شهید کشوری و شهید شیروودی هم آنجا بودند و جسورانه پرواز می‌کردند. همه این مسائل، بیانگر وضعیت بحرانی پادگان بود. به همین علت، پس از بازگشت به پادگان سقز، دو گروه را برای اجرای عملیات پیش‌بینی و انتخاب کردم.

برداشت از کتاب (آنها خودی نبودند) نوشته سرتیپ دوم خلبان رحمان قضات.

روزهای محاصره پادگان بانه / سروان جانباز مهدی برآبادی

من سروان بازنشسته مهدی برآبادی در سال ۱۳۵۵ به استخدام ارتش درآمدم. بعد از طی دوره تخصصی در شیراز، به لشکر ۷۷ خراسان منتقل شدم. قریب به ۱۸ ماه از خدمتم در مشهد مقدس می‌گذشت. آن موقع یک سال از انقلاب گذشته بود. به خاطر شلوغی‌های کردستان نیروهایی را برای آن منطقه نیاز داشتند که من هم با بچه‌های گردان ۱۱۰ در اواخر اسفندماه ۱۳۵۸ به سمت غرب عزیمت نمودیم. پس از توقف چندروزه در پادگان کرمانشاه، سرانجام ما را توسط بالگرد به شهر بانه بردند.

سال اول انقلاب و چند سال بعد، وضع شهرهای استان کردستان و آذربایجان غربی، آشوب‌زده و ناامن شده بود. گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی، مانند: حزب کومله، دموکرات، رستگاری و چند گروه دیگر، فعالیت بسیار زیادی داشتند. شهر بانه هم مانند سایر شهرهای کردستان، ناامن و بحرانی بود، به طوری که ما به هنگام مراجعه به داخل شهر، از پوشیدن لباس نظامی خودداری می‌کردیم و چنانچه کار ضروری نداشتیم، از تردد داخل شهر خودداری می‌کردیم. آن زمان دو نفر از سران احزاب مخالف نظام جمهوری اسلامی، به نام‌های عزالدین حسینی و دکتر قاسملو به شهرهای مختلف کردستان می‌رفتند و سخنرانی می‌کردند و مردم را نسبت به نظام جمهوری اسلامی تحریک و بدبین می‌کردند. همین سخنرانی‌ها و تحریک مردم، باعث می‌شد که عوامل ضدانقلاب فعالیت‌های

بیشتری انجام دهند و کم‌کم نسبت به نیروهای دولتی بدبین می‌شدند به طوری که پادگان‌ها را به محاصره خود درمی‌آوردند.

در اطراف پادگان بانه، افراد ضدانقلاب، سنگر درست کرده بودند و گاهی در تاریکی شب به سمت پادگان تیراندازی می‌کردند. در عوض فرمانده پادگان هم دستور داده بود در داخل پادگان و نزدیک سیم‌خاردار هر درجه‌دار با سه نفر سرباز یک سنگر اجتماعی احداث کنند و به‌صورت شبانه‌روزی در داخل سنگرهای مورد بحث باشند و از محدوده خود محافظت نمایند. گرچه ما وسایلی مانند بیل و کلنگ نداشتیم که سنگر بکنیم اما با همان وسایل اولیه مانند سرنیزه و بیل انفرادی سنگرها را می‌کنیدیم و خاک آن را با دست، یا یقلاوی به بیرون می‌ریختیم، تا سرانجام یک جان پناهی داشته باشیم. پادگان بانه از لحاظ زمین در گودی قرار داشت و ارتفاعات اطراف، به داخل پادگان مشرف بود. به همین دلیل گروه‌های مخالف از پشت‌بام‌ها و از داخل پنجره‌ها به سمت ما تیراندازی می‌کردند و آسیب‌پذیر بودیم. ما در داخل پادگان همه نوع اسلحه سبک و سنگین داشتیم، اما به خاطر اینکه در داخل شهر و خانه‌های اطراف آسیبی به مردم عادی نرسد، دستور داده بودند که از سلاح سنگین علیه ضدانقلاب استفاده نکنید و از این کار ممانعت می‌کردیم. اما عناصر ضدانقلاب به راحتی و بدون هیچ محدودیتی، علیه نیروهای نظامی شلیک می‌کردند، و این در حالی بود که ما داخل پادگان خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری، توپ ۱۰۵ میلی‌متری و تفنگ ۱۰۶ میلی‌متری و خمپاره‌انداز ۸۱ میلی‌متری و آرپی‌جی هم داشتیم. این برای ما بدبختی بود که دشمن تو را بزند، اما شما نتوانید بزنید.

تیراندازی افراد ضدانقلاب از چهار طرف به سمت پادگان بود. و بعدها که قله آربابا سقوط کرد و به دست آنها افتاد وضع ما خیلی بدتر شد. پادگان در حقیقت زیر پای آنها بود. بدتر از همه این بود که بعد از سقوط قله آربابا هیچ بالگردی قادر نبود در پادگان فرود آید. به همین علت اگر ما شهید و مجروح داشتیم، به خاطر عدم تخلیه در همان پادگان می‌ماند. اجساد شهدا به مرور زمان متعفن می‌شد. عده‌ای از همان مجروح‌ها هم به خیل شهدا می‌پیوستند.

پادگان بانه وسعت چندانی نداشت و در طول سال‌های متوالی، خانه‌های غیرنظامیان کم‌کم به محدوده پادگان نزدیک شده بود و آن زمان که درگیری‌ها شروع شده بود، فاصله خانه‌ها با سیم‌خاردار پادگان خیلی نزدیک بود.

در روزهای محاصره اگر کسی در روز شهید می‌شد، ما هیچ کاری نمی‌توانستیم برای او انجام بدهیم و تا تاریکی شب در همانجایی که شهید شده بود می‌ماند، تا اینکه در تاریکی شب جسد او را به داخل یک ساختمان می‌بردیم. بعضی از شب‌ها، دشمن به خودش جرئت می‌داد و از زیر سیم‌خاردار عبور می‌کرد و در داخل سنگرهای پدافندی، سربازان ما را شهید می‌کرد، زیر اجساد شهدا مواد منفجره به کار می‌برد که هنگام تخلیه آن شهید، مجدداً تلفات دیگری به نیروهای ما وارد می‌شد. ما گاهی اوقات داخل سنگر، کلاه آهنی خود را به بالای سرنیزه تفنگ قرار می‌دادیم و آن را به حرکت درمی‌آوردیم. ضدانقلاب به خیال این که سر سرباز است که از سنگر بیرون آمده است، خیلی زود کلاه آهنی را تیرباران می‌نمود و کلاه سوراخ می‌شد.

البته این کار، یک سرگرمی جهت مسخره کردن ضدانقلاب بود. اما از روزی که از آسایشگاه بیرون آمده بودیم، دیگر نمی توانستیم به آنجا برگردیم. داخل همان سنگرها، عملاً زندگی می کردیم و به جز برای رفع حاجت، از سنگر خارج نمی شدیم که آن هم در تاریکی شب بود. که دشمن در تاریکی دید کافی روی ما نداشت. خوب به خاطر دارم سنگری که من و سه نفر سرباز داخل آن بودیم نزدیک خبازخانه بود، اما آن خبازخانه را دشمن منهدم کرده بود و هیچ فعالیتی نداشت و نانی داخل آن طبخ نمی شد. اما از روزهای قبل مقداری نان خشک اطراف آن ریخته شده بود که من با استفاده از تاریکی شب و سینه خیز می رفتم و مقداری از همان نان خشک ها برمی داشتم و در داخل لباسم قرار می دادم و مجدداً به سنگر برمی گشتم. آنها را بین سه نفر از سربازان تقسیم می کردم. ما در سنگرها، حتی قمقمه آب را هم جیره بندی کرده بودیم که از تشنگی تلف نشویم. حالا شما تجسم کنید، وضعیت زندگی ما را که چگونه بود. اگر برف یا باران می آمد، که داخل سنگرها را آب می گرفت و گل و شل بود. در آن شرایط فقط پانچو بارانی پلاستیکی مخصوص بود که از خیس شدن لباس هایمان جلوگیری می کرد. زندگی بسیار سختی داشتیم. محاصره ما به ۴۰ روز نزدیک می شد. در این مدت نه حمام رفته بودیم و نه سروصورت را اصلاح کرده بودیم. بعضی از بدن ها، از کثیفی و حمام نرفتن بوگرفته بود. موی سرمان رشک و شپش زده بود. از ادامه زندگی بسیار ناامید شده بودیم و در انتظار یک معجزه به سر می بردیم.

در روزهای محاصره گاهی هوایمای سی ۱۳۰ می آمد و از ارتفاع خیلی بالا محموله ای را با چتر رها می کرد که گاهی به بیرون پادگان می رفت و به

دست ضدانقلاب می‌افتاد. روزهای سخت و طاقت‌فرسای بانه می‌گذشت که یک روز ۶ فروند بالگرد ۲۱۴ و تعدادی بالگرد کبرا در آسمان بانه ظاهر شدند، و هواپیماهای جنگی هم دیوار صوتی را شکستند. بعد از مانور دادن، اطراف بانه را بمباران کردند و بالگردها قله آربابا را زیر آتش گرفتند. آن روز شنیدم که سرگرد صیادشیرازی با نیروی داوطلب ارتش و مردمی از سمت گردنه خان به طرف بانه در حرکت است که در گردنه خان، ستون نظامی در تله افراد ضدانقلاب قرار گرفته و تلفات سنگینی دادند. اما سرانجام از آن گردنه عبور کرده و با تانک‌ها و توپ‌ها به نزدیک بانه رسیدند. آن روز بالگردها به شدت تمام اطراف پادگان، به خصوص قله آربابا را زیر آتش شدید قراردادند.

سرانجام روز هفتم خرداد ۵۹ نیروهای صیادشیرازی وارد شهر بانه و سپس وارد پادگان شدند. ساعتی بعد سرود پیروزی نواخته شد و بعد از چهل شبانه‌روز محاصره و تحمل سختی، سرانجام پادگان از محاصره درآمد و ضدانقلاب به طرف مرز عراق فرار کردند. چند روز بعد یگانی جدید جایگزین ما شدند و ما به سمت مشهد مقدس حرکت کردیم. اما این آزادی و خاتمه مأموریت چندان ما را خوشحال نکرد، چون ما بیش از ۵۰ نفر از همکاران را در این مدت از دست دادیم و اجساد بعضی از آنها متلاشی شده بود. عده‌ای در اسارت ضدانقلاب بودند که از آزادی آنها خبری در دست نبود. وقتی در ایستگاه راه آهن مشهد از قطار پیاده شدیم، خیلی از خانواده‌ها آمده بودند که رزمنده‌شان بین ما نبود.

به اسارت رفتن ستوان شمخالچیان به دست حزب دموکرات/ نگارنده

یکی از روزهای ملایم بهاری که آفتاب تازه طلوع کرده بود، فرمانده گروهان، ستوان یکم حسن شمخالچیان به همراه چند نفر سرباز جهت بازدید از نحوه مأموریت گروه ستوان خراسانی، مستقر در قلعه آربابا، از پادگان خارج شده و دامنه کوه را در پیش گرفت و به سمت بالای قلعه در حرکت بودند.

آن روزها، هنوز عوامل ضدانقلاب، فعالیت خود را در اطراف شهر بانه شروع نکرده بودند و وضعیت عمومی منطقه بانه آرام و ساکت بود. این افسر وظیفه‌شناس به منظور اطلاع از وضع کارکنان تحت امرش، آن روز قصد داشت از گروه مستقر در بالای قلعه آربابا بازدید کرده و از کمی و کسری و مایحتاج آنها مطلع شود.

ستوان شمخالچیان قبل از انقلاب هم در کردستان خدمت کرده بود، از روحیات و مرام و مسلک آن سامان اطلاع کافی داشت. به همین منظور بود که قبل از عزیمت از مشهد مقدس هم، فرمانده لشکر ۷۷ خراسان در نظر داشت که ایشان به منطقه بانه اعزام گردد و فرماندهی گروهان اعزامی را به عهده بگیرد. که نامبرده با دل و جان مسئولیت را پذیرفت و همراه با گروهان یکم گردان ۱۱۰ به آن سامانه حرکت کرد. آن روز آنها مقداری خوراکی از جمله نان و خرما و گوشت و حبوبات و تن ماهی را به همراه داشتند تا در بالای قلعه به گروه مزبور تحویل دهند.

این عده، که بی‌خبر از همه‌جا و باکمال آرامش، راه سربالایی قله آربابا را طی می‌کردند، ناگهان به محاصره عده‌ای درمی‌آیند که از قبل در مسیر راه آن‌ها کمین کرده و سد راه آنها شده بودند. این افراد از حزب دموکرات، در بین راه و در دامنه قله آربابا، راه را به فرمانده گروهان و همراهان او می‌بندند و هر سه‌الی چهار نفر آنها را به اسارت می‌برند. این تعداد از آنجایی که واقعاً غافلگیر شده بودند، بدون هیچ‌گونه عکس‌العملی به اسارت عوامل ضدانقلاب یعنی همان افراد حزب دموکرات درمی‌آیند.

با توجه به این‌که اکنون ۴۰ سال از آن ماجرا می‌گذرد و ستوان شمخالچیان به هنگام نگارش این خاطرات به مدت ۱۱ سال است که در شهر مشهد فوت نموده است و به علت عدم اطلاع کافی از این موضوع فقط به نقل از خودش بعد از آزادی که بازهم حدود ۴۰ سال از آن اتفاق می‌گذرد اکتفا کرده و جهت تکمیل این موضوع، با چند نفر از افراد تحت امرش گفتگو کرده‌ام، هیچ‌کدام از آنها هم اطلاع دقیقی از چگونگی نحوه اسارت نداشتند و همان چند نفر که به همراه وی بوده‌اند نیز اسیر شده و بعد هیچ خبری از آنها نمی‌باشد. اما اینجانب - نگارنده - به علت این‌که قبلاً با مشارالیه‌آشنایی داشته و با خانواده‌اش در تماس هستم، شرح مختصری از اسارت و آزادی او را در دنباله این خاطرات به نظر خوانندگان گرامی می‌رسانم.

این جانب در سال ۱۳۵۸ در مشهد مقدس با ایشان آشنا شدم. من بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشکده افسری و طی دوره مقدماتی پیاده در شیراز، به لشکر ۷۷ خراسان تیپ ۳ گردان ۱۱۰ منتقل شدم. به فاصله چند روز، ایشان هم از کردستان به مشهد، لشکر ۷۷ و در همان گردان ۱۱۰ منتقل

گردید. هر دو نفر در گروهان دوم بودیم. بعد از چهار ماه، به صورت یگانی به پادگان مزداوند - در مسیر جاده سرخس - منتقل شدیم. در زمستان سال ۵۸ ایشان از طریق لشکر به مشهد احضار شد و چند روز بعد همراه با گروهان یکم تقویتی به سمت کردستان عزیمت نمود. آن زمان ما در کوی سازمانی پادگان مزداوند معروف به هشت دستگاہ زندگی می‌کردیم و همسایه بودیم. در غیاب این بزرگوار، برحسب وظیفه همکار و همسایه بودن، مساعدت خوبی با خانواده ایشان داشتیم. همسر من با همسر جناب شمشالچیان به مانند دو خواهر با هم صمیمی شده بودند. آنان هرگونه نارسایی مانند تهیه نفت از طریق پادگان و گرفتن ارزاق عمومی از طریق فروشگاه اتکا به همسر می‌گفتند و من سرباز می‌فرستادم و مشکل آنها رفع و رجوع می‌شد. این روش زندگی ادامه داشت و ما منتظر بازگشت جناب سروان شمشالچیان بودیم که بعد از مدت ۳ ماه مأموریت آنها خاتمه یابد و ایشان همراه با گروهان مربوطه از کردستان مراجعه نمایند.

اوایل اردیبهشت سال ۵۹ بود که من خبری از همکاران شنیدم که جناب شمشالچیان در کردستان اسیر ضدانقلاب شده است. این خبر را به جز همسر من به هیچ کس نگفتم. اما در محدوده کوی سازمانی خبرها خیلی زود پراکنده و شایعه می‌شد به طوری که یک روز همسرش از من سؤال کرد، آیا اسارت شوهرش به دست عوامل ضدانقلاب در کردستان صحت دارد؟ من در جواب ایشان گفتم: خانم شمشالچیان شما این خبرها را باور نکنید این‌ها صحت ندارد. با وجودی که آن زمان کردستان وضعیت بسیار بدی داشت و ناآرامی و آشوب سراسر این استان را فراگرفته بود و هر آن احتمال داشت عناصر ضدانقلاب افراد اسیر ارتشی و سپاهی را بکشند و حتی سر

ببرند وجود داشت. گفتن حقیقت به خصوص اسارت جناب شمخالچیان اصلاً به مصلحت نبود. در حالی که حتی نامه اسیر شدن این بزرگوار از طریق لشکر ۷۷ به پادگان مزداوند ابلاغ گردید و ستوان یکم محمدعلی محمودآبادی فرمانده گروهان ما، آن نامه را به من نشان داد. اما من هیچ‌وقت این خبر را رسماً به خانمش نگفتم. هر دفعه که ایشان سؤال می‌کرد، من کتمان می‌کردم و آن را شایعه می‌دانستم. با وجودی که آن زمان این خواهر ما دو تا فرزند دختر داشت و یکی از همان‌ها به مدرسه می‌رفت اما رفتار او با فرزندانش طوری بود که بچه‌ها کمبود پدر را احساس نمی‌کردند و هر وقت لازم بود به مدرسه دخترش هم سرکشی می‌کرد. با وجودی که برای خودش محرز شده بود که همسرش در کردستان اسیر شده و بازگشت او نامعلوم است، اما رفتار و اعمال او به شکلی بود که بچه‌ها هیچ‌وقت احساس نکردند و حتی نشیندند که پدرشان در اسارت است.

منازل سازمانی پادگان در میان درختان سر به فلک کشیده چنار و سپیدار پنهان بود. پادگان و اطراف خانه‌های سازمانی به قدری سرسبز و زیبا بود که وصف آن بسیار مشکل است. صدای چلچله، بلبل‌ها و سایر پرندگان صفای خاصی به آن محیط می‌داد. اما در همسایگی ما خانواده‌ای دل‌نگران و مضطرب بودند که بزرگ خانواده را به علت اسارت از دست داده بودند. به خاطر دارم هفدهم خرداد سال ۵۹ گروهان اعزامی به کردستان به مشهد مقدس مراجعت نمود و مردم شریف و انقلابی مشهد مقدس استقبال خوبی از رزمندگان در ایستگاه راه‌آهن به عمل آوردند. هر کس که رزمنده‌ای را به کردستان فرستاده بود منتظر بود که او را در سالن راه‌آهن ملاقات نماید.

به اسارت رفتن ستوان شمشالچیان به دست حزب دموکرات / ۷۱

همه آمده بودند به جز عده‌ای که در محاصره پادگان بانه شهید و یا اسیر شده بودند.

اسرا، مانند ستوان شمشالچیان، استوار پورطبری، گروهبان سرکوهی و دیگران.

با وجودی که همسر جناب شمشالچیان به طور صد در صد یقین حاصل کرده بود که همسرش در بین افراد اعزامی نیست و در کردستان اسیر است اما بازهم امیدوار بود که شاید همسرش در بین رزمندگان باشد به همین خاطر تک‌تک افراد نظامی را که در بانه بودند و به مشهد مقدس مراجعت می‌نمودند، زیر نظر داشت، تا این که آخرین نفر هم از قطار پیاده شد، اما جناب ستوان شمشالچیان در میان آنها نبود. آن موقع بود که این همسر فداکار صحت اسارت شوهرش را فهمید و به دنبال آن بغض در گلو مانده‌اش ناگهان ترکید و شروع به گریه و زاری نمود. آن روز به‌سختی برای خانم شمشالچیان گذشت و بار دیگر با دلی شکسته و غمگین به منزل خود در پادگان مزداوند مراجعت نمود.

اما برگردیم به محل اسارت خود جناب شمشالچیان که بعدها برای من تعریف می‌کرد. ((بعد از اینکه ما به اسارت حزب دموکرات درآمدیم، چند نفری اطراف ما را گرفتند و همه ما را خلع سلاح نمودند و فوری دست‌های ما را از پشت بستند و بدون اینکه از ما بازجویی نمایند، ما را به سمت پایین قله آربابا بردند و خیلی زود ما را سوار وانتی کردند که در کنار جاده خاکی منتظر بود. آنها با تحکم و بداخلاقی تمام با ما رفتار می‌کردند و اجازه نمی‌دادند کسی از همکاران با یکدیگر صحبت کنند و حتی در داخل ماشین چشم‌های ما را هم بستند. در حالی که وانت لندرور با سرعت حرکت

می‌کرد، ما در عقب وانت با شدت به لبه آن برخورد می‌کردیم و هر آن احتمال داشت که از بالای وانت به جاده بیفتیم.

کمتر از یک ساعت در داخل ماشین بودیم که سرانجام در یک روستایی متوقف شد که بعدها فهمیدیم روستای مورچه است. در روستای مورچه ما را از ماشین پیاده کردند و ما را داخل یک طویله جای دادند. آنجا بود که چشم و دست‌های ما را باز کردند و درب طویله را از پشت بستند. از گوشه طویله سوراخ کوچکی بود که نور خورشید از آن روزنه به داخل می‌تابید و روشنایی محفل ما را فراهم می‌کرد. گرچه کف اصطبل از فضولات حیوانی پاک نشده بود، اما به نظر می‌رسید که مدت مدیدی است در آنجا حیوانی نگهداری نشده و فضولات داخل آن خشک و بی‌بو شده بود. دو ساعت از ظهر گذشته بود که نگهبان اصطبل مقداری نان خشک همراه سیب‌زمینی آب‌پز، به ما داد. ما بدون ظرف غذا و قاشق، غذای خود را با ولع خوردیم. یک سطل آب هم قبلاً در گوشه اصطبل گذاشته بودند که ما بدون لیوان یا کاسه، از لبه آن، آب می‌نوشیدیم. تا وقتی که هوا روشن بود به هیچ‌کدام از ما اجازه ندادند از دستشویی و توالت استفاده کنیم. چون می‌دانستند در روشنایی روز اگر ما را بیرون ببرند، اطراف را شناسایی می‌کنیم، با تاریک شدن هوا ما را به‌صورت تک‌تک به بیرون از اصطبل می‌بردند تا از توالت استفاده کنیم.

چند روزی که ما در آن اصطبل روستایی، زندگی بسیار سختی داشتیم، یک روز یکی از همان افراد حزب دموکرات از من سؤال کرد، ستوان چرا شما به اینجا آمده‌اید و مردم بیچاره را با انواع سلاح‌ها می‌زنید و زندگی را بر مردم کرد سخت کرده‌اید و نمی‌گذارید اینها آزاد و رها باشند، حتماً باید از مقررات

شما تبعیت کنند؟ من در جواب گفتم شما اشتباه می‌کنید ما همه سرباز وطن هستیم و اکنون که از مشهد مقدس به شهر بانه آمده‌ایم، فقط برای امنیت مردم و حفظ استقلال کشور به این شهر نقل مکان کرده و در پادگان مستقر شده‌ایم، چرا شما با ترس ارباب برای مردم و تیراندازی در داخل شهر اسمش را گذاشته‌اید آزادی و حضور نیروهای قانونی ارتش در این شهر را، تحت فشار گذاشتن مردم می‌گوئید. شما به من بگویید همین اسلحه‌ای که در دست شماست از کجا آورده‌اید؟ مگر نه اینکه از آن طرف مرز از کشور عراق به شما هدیه شده تا آسایش و آرامش مردم بومی را به آشوب بکشید! حرف ما که به اینجا رسید این فرد مزدور با قنداق تفنگ به سینه من کوبید و گفت بیشتر از دهانت حرف می‌زنی، نوکر خمینی و مزدور رژیم. من که از رفتار و اعمال این شخص به شدت عصبانی شده بودم و از جا بلند شدم و گفتم حیف که من الآن اسیر شما هستم و دستم از زمین و آسمان کوتاه است و گرنه همین ضربه قنداق تفنگ را چند برابر بیشتر به سینه‌ات می‌زدم و اگر قدرت داشتیم جواب دندان‌شکنی به تو می‌دادم. فرد بازجو سؤالات دیگری در مورد استعداد افراد داخل پادگان بانه و روحیه آنان انواع سلاح‌هایی که در پادگان داریم، روحیه سربازان و نحوه تدارکات از من سؤالاتی پرسید که من هم جواب درست و حسابی به اون ندادم. گفتم من هیچی نمی‌دانم، فقط چند روزی است که به این پادگان آمده‌ام و خبر چندانی ندارم. شخص بازجو با ناراحتی در را بست و گفت بالاخره شما را به حرف می‌آوریم.

چند روزی وضعیتمان نامشخص بود و هیچی نمی‌دانستیم عاقبت ما چه خواهد شد. آیا آنها ما را خواهند کشت و یا به عراق خواهند فروخت. بعد

از رفتن آن شخص، سربازانی که اطراف من بودند و باهم در یک سلول زندگی می‌کردیم، به من گفتند جناب شمخالچیان با این مزدوران سرشاخ نشوید، مدارا کنید، شاید ما را آزاد کنند. من که قبل از انقلاب در کردستان و شهر سنندج زندگی و خدمت کرده بودم، می‌دانستم که کردهای کردستان افرادی غیرتمند، بافرهنگ و نظامی دوست هستند و هرگز با یک ارتشی به این صورت صحبت نمی‌کنند. آنها همه جوانمرد و باوفا هستند. این شخص که از من سؤال می‌کرد اصلاً کرد نبود که هیچ، شاید ایرانی هم نبود. بنابراین اصلاً دوست نداشتم جواب سؤالات او را بدهم. هرگز نمی‌خواستم دلیل و زبون باشم و برای لقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب، منت هر کس و ناکس را بکشم. اما دلم به حال سربازانم می‌سوخت که همراه من در زندان بودند. روزبه‌روز وضع ما بدتر می‌شد. عدم واگذاری غذا و دارو باعث تضعیف شدن بدن ما می‌شد.

شاید یک‌هفته‌ای ما در آن اصطبل و در روستای مورچه زندانی بودیم که یک روز صبح زود گفتند آماده شوید می‌خواهیم شما را به جای بهتری ببریم. اول خیال کردیم که ما را می‌برند تا تیرباران کنند. آنها ابتدا ما ۵ نفر را با یک طناب به یکدیگر متصل کردند، به طوری که هیچ کدام نمی‌توانستیم در مسیر فرار کنیم. اما چشم‌های ما باز بود و می‌توانستیم اطراف خود را ببینیم. همین‌طور ما را از چند روستا حرکت دادند و سرازیری و سربالایی‌های زیادی را در طی روز می‌پیمودیم. تپه‌ماهورهای سرسبز و جنگل‌های پراکنده در مسیر بود و سرسبزی کوه‌ها و تپه‌ها جلوه خاصی به منطقه می‌داد. اما ما که به‌صورت اسیر می‌رفتیم، هیچ لذتی از طبیعت نداشتیم. غصه و غم در وجودمان رخنه کرده بود. دو نفر که به‌صورت ظاهر

لباس کردی و کلاشینکف به همراه داشتند، ما را اسکورت می کردند و گاهی هم با توپ و تشر ما را وادار می کردند که تندتر حرکت کنیم. آن دو نفر با چفیه صورت خود را پوشانده بودند و زیاد شناخته نمی شدند. وقتی که نزدیک ظهر شد و ما چند روستای خالی و یا دارای سکنه را پشت سر گذاشتیم. من احساس کردم اینها قصد کشتن ما را ندارند بلکه ما را به عراق تحویل می دهند و به آنها می فروشند. آن زمان هر افسر ۳۰ هزار تومان و هر درجه دار ۲۰ هزار تومان و سرباز ده هزار تومان به استخبارات عراق فروخته می شد. چون مسیر ما به طرف غرب و به سمت مرز بود، برای من محرز شده بود ما را به عراق می برند. یک ساعت که از ظهر گذشته بود که به هرکدام ما یک نصف نان خالی دادند و استراحت کوتاهی در لابه لای درختان جنگلی کردیم و دوباره حرکت ما شروع شد.

آن روز تا نزدیک غروب همچنان از بیراهه ها طی مسیر می کردیم و پیش می رفتیم. من به منطقه کردستان آشنایی داشتم، ما به اطراف سردشت رسیده بودیم. سرانجام ما به یک جاده خاکی رسیدیم در آنجا چشم های ما را بستند و همه ما را سوار یک وانت کردند، خودرو وانتی که اصلاً نفهمیدم از چه نوع است. بعد از یک ساعت ما را پیاده کردند و خودرو که رفت چشم های ما را باز کردند. افراد اسکورت ما هم عوض شده بودند و کسان دیگری ما را تحویل گرفته بودند. ما در آنجا وارد زندان دیگری که خیلی هم بزرگ بود شدیم. آنجا تعداد زیادی نظامی ارتشی و سپاهی و جهادی و افراد متفرقه که به نظرم کارمند دولت در همان شهرهای کردستان بودند، وجود داشتند. بعدها فهمیدم اینجا زندان دولتو نزدیک سردشت است. داخل آن، اتاق های جدا از هم بودند و هر چند نفر با هم زندگی می کردند. در آنجا

غذای ما نان خشک و دوغ یا کشک و نان و سیب‌زمینی آب‌پز و یا نان با مقداری آب چرب زردرنگ که آبگوشت بدون گوشت بود، برای ما می‌آوردند. از چای هم هیچ خبری نبود. اگر مریض می‌شدیم از قرص و دارو، چیزی وجود نداشت. در دولتوهمش با خشونت با ما رفتار می‌شد. اگر کسی شلوغ می‌کرد، او را آن‌قدر می‌زدند که دیگر جانی برای اعتراض نداشته باشد. چون فصل بهار بود، هوای سردی در داخل زندان نداشتیم، اما پشه‌ها و حشرات دیگر ما را خیلی اذیت می‌کردند. چون آنجا هم قبلاً محل نگهداری دام و حیوانات بود. ما در آن محل زندانی رسمی نبودیم و هیچ‌کس از ما خبر نداشت که بخواهند کاری برای ما انجام بدهند. منظور سازمان ملل، که بین دو کشور متخاصم نظارت می‌کند.

برای اینکه در داخل زندان زیاد پرواز نشویم، بعضی از روزها ما را به داخل کوه‌ها و جنگل‌ها می‌بردند و گاهی تنه درختی را به دوش ما می‌گذاشتند تا برای آتش هیزم به محل زندان بیاوریم. گاهی هم تخته‌سنگ‌های بزرگ را حمل می‌کردیم تا خستگی روز را به زندان بیاوریم و شب‌ها راحت بخوابیم و فکر فرار به سرما نزنند. در آن سلول‌ها خیلی دلگیر و دل‌تنگ می‌شدیم و هر چه فریاد می‌زدیم صدا به جایی نمی‌رسید. بیش از دو ماه از اسارت من می‌گذشت. مأموریت ما در کردستان سه ماه بود و باید تعویض می‌شدیم.

به نظرم اواسط خردادماه بود که یک روز رادیو اعلام کرد که نیروهائی از مشهد به شهر بانه عزیمت کرده بودند، بعد از اتمام مأموریت به مشهد مقدس مراجعه کرده و در ایستگاه راه‌آهن مورد استقبال خانواده‌ها و مسئولین قرار گرفتند. در آنجا بود که من فهمیدم همان یگان ما یعنی گروهان یکم گردان ۱۱۰ لشکر ۷۷ خراسان است که به مشهد مراجعه نموده

است. آنجا بود که می‌خواستیم دلم از بغض و غصه بترکد. ما رادیو نداشتیم، اما یک بلندگو روی دیوار زندان نصب کرده بودند که اخبار رادیو و گاهی صدای موسیقی از آن پخش می‌شد. رادیو در اختیار زندانبان‌ها بود و هر وقت دلشان می‌خواست روشن می‌کردند و هر وقت می‌خواستند خاموش می‌شد. من وقتی که این اخبار را از رادیوهای بلندگو شنیدم، تمام غصه‌ها و ناراحتی‌ها به سراغم آمد و با صدای بلند فریاد زدم آخه گناه ما چیست که چنین با ما رفتار می‌کنید، الآن زن و بچه من منتظر هستند که من به شهرم برگردم، اما بدون هیچ گناهی و جرمی، اینجا به دست عده‌ای فرد گرفتار و اسیر هستم، آقا بیایید مرا بکشید و خلاصم کنید. اگر مجرم هستم، محاکمه کنید و من را از این زندگی نکبت‌بار خلاص کنید. با فریاد من چند نفر از زندانبانها به سراغ من آمدند و گفتند چه مرگته، مگر بقیه زندانی‌ها پیش تو نیستند، چرا فقط تو داد و قال می‌کنی؟ من آن قدر عصبانی و ناراحت بودم که به همه احزاب کومله و دموکرات و غیره فحش دادم. گفتم از جان خودم سیر شدم، مرا بکشید. بعد یک ساعت، دیدم آمدند و چشم‌هایم را بستند و سوار یک ماشین کردند. گفتند، می‌خواهیم تو را ببریم و تیرباران کنیم در جواب آنها، گفتم هیچ اشکالی ندارد، حداقل، این ناراحتی‌ها را تحمل نمی‌کنم. بعد از طی مسافتی حدود ۱۰ دقیقه مرا از خودرو پیاده کردند و به درخت بستند. در حالی که چشم‌های من همچنان بسته بود. چند نفر جوخه اعدام در مقابل من قرار گرفتند و یک نفر فرمان می‌داد. جوخه به فرمان من، جوخه خشاب‌گذاری کنید، تفنگ‌ها را مسلح کنید، جوخه به زانو و گوش به فرمان، در آن لحظه احساس کردم عرق سردی به تنم نشسته و این نامردها می‌خواهند واقعاً مرا تیرباران کنند و از شر من که در داخل

زندان شلوغ کرده بودم راحت شوند. یکی از آنها سؤال کرد، افسر خمینی می‌خواهی جانت خلاص شود، یا پیشیمان هستی، من در حالی که صدایم می‌لرزید، گفتم الآن من اسیر شما هستم و هیچ دفاعی از خودم ندارم هر کاری که اراده می‌کنید انجام دهید. اینها سرسختی مرا که دیدند با خودشان گفتند، اگر ما این زندانی را به زندان دولتو برگردانیم، بقیه هم کار او را انجام می‌دهند و شلوغ کاری می‌کنند، اما اگر او را بکشیم گناهی مرتکب نشده است. بهتر است، یکبار دیگر او را آزمایش کنیم.

بازهم آن شخص گفت ما الآن تصمیم گرفتیم تو را تیرباران کنیم اگر از عمل خود پیشیمان هستی، تو را به زندان برمی‌گردانیم و اگر روی حرف خود هستی که کارت رایکسره کنیم. در حالی که اشک در چشمانم سراریز شده بود و زیر دستمال چشم‌بند، قطره قطره خارج می‌شد، گفتم، هر چه زودتر راحتم کنید و تیر خلاص را بزنید. خواهش می‌کنم من را آن قدر زجر ندهید. ناگهان در کمال ناباوری شخصی که فرمان می‌داد، با صدای بلند گفت جوخه آماده به سمت شخص مجرم آتش، چند نفری که آماده تیراندازی شده بودند، با فرمان آن شخص انگشت‌های خود را روی ماشه گذاشتند و فشار دادند. هم‌زمان صدای شلیک چندین اسلحه به گوش رسید. در حالی که خیس عرق بودم و حس می‌کردم تمام بدنم سوراخ شده است و در حالی که خدا و ائمه را در دلم صدا می‌زدم، ولی کلمه آخر را با صدای بلند و بی‌اراده گفتم، آخ. به دنبال آن، صدای خنده آن چند نفر به گوشم رسید که آنها همه تیرها را هوایی زده بودند و فقط جهت ترساندن من بود. من، بی‌جان بی‌رمق، همچنان با طناب به درخت بسته شده بودم. یکی از آنها آمد طناب دور کمرم را باز کرد و بعد دستمال روی چشم‌هایم را برداشت. من

مات و مبهوت به آنها نگاه می‌کردم و آنها به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. اما صورت‌های آنها تقریباً پوشیده بود و شناخته نمی‌شدند. نمی‌دانم آنها سرسختی مرا دیدند، از زندانی بودنم پشیمان شدند، یا این که خداوند به دل آنها رحم و مروت انداخت، یا هر شرایط دیگری که در مرام و مسلک آنها بود. مرا دوباره با همان ماشین چند کیلومتری از آن منطقه دور کردند و در حالی که بار دیگر چشم‌هایم را بستند تا اطراف را شناسایی نکنم، بعد از اینکه کیلومترها از محل زندان فاصله گرفته بودم، آنها در کمال ناباوری من را آزاد کردند و گفتند ما تو را آزاد می‌کنیم. مسئولیت نجات جان خودت با خودت است. اگر در میان این کوهستان و جنگل‌ها خوراک حیوانات وحشی شدی، اگر از گرسنگی و تشنگی مردی، مسئول خودت هستی. فرمانده ما، دستور داده تو را آزاد کنیم، چون از طرف تو هیچ جرمی و گناهی مشهود نیست. از طرفی دلمان به حالت سوخت، تو را آزاد می‌کنیم. خوددانی!

همه آنها سوار ماشین شدند و من در حالی که با نگاهم آنها را بدرقه می‌کردم. بازهم پیش خودم گفتم اینها یک تله و دام هست. آخه چرا آنها باید مرا آزاد کنند. مگر من با آنها بی که در زندان دُلتو هستند، چه فرقی دارم که مرا رها کردند. باز برای خودم تجزیه و تحلیل کردم، آنها با رها کردن من، دو هدف دارند، اول اینکه یک فرد شلوغ کار و عصبی را بیرون کرده و دیگر کسی نیست که آنجا را به هم بزند و نظم زندان را مختل نماید، درثانی آنها به بقیه خواهند گفت که اگر کسی در این زندان شلوغ کاری کند حکمش اعدام است و ما امروز این افسر شورشی را بردیم بیرون و اعدامش کردیم. با این کار، بقیه حساب کار دستشان می‌آید و دیگر کسی شهامت این که زندان دُلتو را به هم

بریزد وجود ندارد. چون من در همان دو ماهی که در زندان بودم چند بار با صدای بلند فریاد می‌زدم و مشکلات آنجا را به گوش نگهبان‌ها می‌رساندم. و در همین رابطه، چند بار تذکر جدی به من دادند و یک‌بار هم تنبیه بدنی شدم، ولی هرگز نمی‌توانستم یک زندان طولانی را تحمل کنم. همچنان که بعدها فهمیدم آن بنده خداها که همراه من در آن زندان بودند، به مدت ۱۴ ماه آن شرایط سخت را تحمل کردند و سرانجام برای اینکه از شر افراد زندانی خلاص شوند، با هماهنگی ارتش مزدور عراق، زندان بمباران شد و تعداد زیادی بی‌گناه، در آن شهید و مجروح شدند و عده‌ای بعد از بمباران از آنجا فرار کردند. من عاقبت کار را در آن زندان مخوف حدس می‌زدم. بنابراین همیشه پیش خودم می‌گفتم یک‌بار مرگ، یک‌بار شیون، این بود که من آن روز به‌صورت معجزه‌آسایی از دست‌ان آن از خدا بی‌خبران آزاد شدم. حالا آزاد شدم، چه کار کنم، به کجا پناه ببرم. هنوز ۵ الی ۶ ساعتی به غروب آفتاب مانده بود که تصمیم گرفتم خودم را به یک پادگان یا پاسگاه ژاندارمری و یا جایی که مربوط به دولت باشد برسانم.

قبل از اسارت به‌خوبی خبر داشتم که شهر سردشت تماماً در اختیار ضدانقلاب است و پاسگاه‌های مرزی هم جولانگاه افراد ضدانقلاب خواهد بود، ولی با این وصف ناامید نبودم و از طرفی به‌خوبی می‌دانستم که خاک عراق در غرب کردستان است و آفتاب به سمت مغرب حرکت می‌کند که همان سمت خاک عراق است. بنابراین من بایستی مخالف سمت حرکت خورشید که عصر هم بود حرکت می‌کردم تا ناخواسته به‌طرف خاک عراق نروم. یکی دو ساعت به سمت مشرق رفتم و از لابه‌لای درختان مواظب اطراف هم بودم که بار دیگر گرفتار افراد ناباب و غیرمسئول نشوم. منطقه

پوشیده از درختان جنگلی و درختچه‌های گوناگون بود. در مقابل خود کوهی نسبتاً بلند در نزدیکی خودم دیدم که اگر به بالای آن ارتفاع می‌رسیدم به راحتی می‌توانستم اطراف خودم را نگاه کنم. هنوز هوا روشن بود و زمانی مناسب تا غروب آفتاب داشتم. با وجودی که بیش از سه ساعت همچنان به راهم ادامه می‌دادم، نهایتاً به بالای آن قله رسیدم و اطراف خود را برانداز کردم. خورشید در افق نشسته بود، سایه درختان به سمت مشرق گسترش یافته بود. در آنجا نگاهی عمیق به سمت مشرق کردم، روستایی در فاصله حدود ۵ کیلومتری دیده می‌شد. اما با زمانی که من در اختیار داشتم و خستگی مفرط که در وجودم بود، فهمیدم که قبل از تاریک شدن هوا، نمی‌توانم خودم را به آن روستا برسانم. به همین منظور، به این فکر بودم که شب را در همان بالای کوه بگذرانم و به صبح برسانم. از طرفی از وجود حیوانات درنده هم وحشت داشتم. من فقط یک چوب‌دستی به همراه داشتم و همان لباس نظامی بدون درجه که در این مدت مُندرس شده بود. مقدار کمی پول هم همراهم بود که می‌توانست گره‌گشای کارم باشد. در همان حال که روی تخته سنگ بزرگ نشسته بودم و سمت روستا را نگاه می‌کردم، صدای زنگوله‌گوسفندانی را شنیدم که تقریباً از محل من دور بود. یک لحظه با خودم گفتم اگر این گله چوپان هم داشته باشد و اگر خودم را به آن چوپان برسانم، خیلی به دردم می‌خورد حتی، اگر ضدانقلاب باشد. من دیگر از افراد مسلح ضدانقلاب ترسی نداشتم، چون می‌دانستم اگر مرا تحویل آنها هم بدهند، دوباره به همان زندان دُلِتو برمی‌گردم. اما اگر آن شب، تنها در آن کوهستان و جنگل بمانم، از گرسنگی و یا حمله حیوانات درنده در امان نخواهم بود. در فکر بودم که بروم یا نروم، مثل این که دستی

مرا حرکت داد و گفت برو به سمت صدای زنگوله با نام خدا و توکل بر او، به سمت صدای زنگوله دویدم و چون سرا زیر هم بود، گام‌های من کشیده‌تر و بلندتر از قبل بود.

شاید حدود یک ربع ساعت به حالت دو حرکت تند به سمت گله‌ای که نمی‌دیدمش می‌رفتم. چون زمین ذوعارضه بود، من گله گوسفندان را مشاهده نمی‌کردم. اما به محض اینکه تپه کوچکی در مقابل را پشت سر گذاشتم گله گوسفندان و دو نفر چوپان آن را مشاهده کردم. آن وقت با صدای بلند فریاد زدم آهای برادرها من گم شده‌ام کمک کنید و چون قبلاً در کردستان خدمت کرده بودم تعداد زیادی از کلمات کردی را هم بلد بودم که در لابه‌لای حرف‌هایم آن را به زبان می‌آوردم. با صدای من، صدای واق‌واق سگ‌های گله هم به گوش می‌رسید که به سمت من می‌آمدند. من قبلاً شنیده بودم که اگر سگی حمله کرد، حتماً باید از حرکت کردن خودداری نموده و روی زمین بنشیند. اما هنوز فاصله زیادی بود و سگ‌ها نزدیک نشده بودند. در آن لحظه، ترس تمام وجودم را گرفته بود، هم از سگ‌ها می‌ترسیدم و هم از چوپان‌ها! چوپان‌ها که صدایم را می‌شنیدند، به سگ‌های خود نهیب زدند و آنها را متوقف نمودند. یکی از آن دو چوپان جلوتر آمد و با صدای بلند پرسید چه کاره‌اید، اینجا چه کار می‌کنید؟ من گفتم براکه (برادرم) گم شده‌ام، به من کمک کنید. کم‌کم نفر دوم هم نزدیک شد و مرا برانداز کرد و از دیدن من کمی هم تعجب کرد که یک نفر با لباس خاکی ارتشی و آن هم در داخل این جنگل و کوه چه می‌کند. من که از خستگی و گرسنگی توان حرف زدن را نداشتم، از آن دو نفر ملتسانه می‌خواستم اگر نان همراه دارند به من بدهند که خیلی گرسنه‌ام. در مسیر

چشمه‌سارهای زیادی بود که رفع تشنگی کرده بودم، اما از زمانی که زندانبان‌ها مرا آزاد کرده بودند، بیش از شش ساعت می‌گذشت، قبل از آن هم، به جز صبحانه، چیزی نخورده بودم. بنده خدا آن دو نفر چوپان که درست و حسابی هم فارسی صحبت کردن را نمی‌دانستند، می‌خواستند به هر شکلی که هست به من کمک کنند. من قبلاً هم اشاره کردم که مردم کرد افراد باغیرت و با معرفتی هستند و جوانمردی از خصلت‌های پسندیده آنهاست. آن دو نفر با زبان کردی که صحبت می‌کردند من به‌وضوح ترجمه فارسی آن را می‌فهمیدم. یکی از آن دو نفر سریعاً به سمت الاغ خود که در وسط گله می‌چرید رفت و از خورجین آن مقداری نان و پنیر برداشت و به‌طرف من آمد. من نان و پنیر را نمی‌توانستم داخل دهانم بگذارم یا چشمانم. از گرسنگی آن قدر آن نان و پنیر برایم خوشمزه بود که هرگز مزه آن را و لذت آن را فراموش نکرده‌ام. در ضمن کتری سیاهی روی آتش بود که خیلی زود برایم چای آتشی درست کردند. باور نمی‌کنید بعد از آن غذا، چای بهترین خوردنی بود که بعد از مدت‌ها آن را نوشیدم. هنوز نیم ساعتی تا غروب آفتاب مانده بود که کم‌کم آنها گله را به سمت آغل‌های خود که در همان حوالی بود حرکت دادند. همین‌طور که آنها حرکت می‌کردند، یکی از آنها که جوان‌تر بود، از من سؤالاتی را می‌پرسید و من هم با صراحت و صداقت جواب می‌دادم. من هم از آنها سؤالاتی می‌پرسیدم تا به هدف خود برسم. من به دنبال این بودم که به پادگان سردشت برسم آن شب به هر شرایطی که بود در کنار آنها به صبح رساندم. اولین شب آزادیم بعد از حدود سه ماه زندانی، یکی از شب‌های فراموش‌نشده بود. من به نشانه شکر،

علاوه بر نماز مغرب و عشا دو رکعت نماز دیگر هم خواندم و از خدای خود تشکر کردم که این بنده خداها را در مسیر راه من قرار داده است.

صبح روز بعد یکی از چوپان‌ها از من پرسید می‌خواهی به پادگان سردشت بروی؟ گفتم آری، اما چگونه! گفتم من داخل روستا موتورسیکلت دارم، الآن می‌روم روستا، موتور را می‌آورم و تو را به پادگان می‌رسانم. دوساعتی طول کشید، آن جوانمرد به سرعت به روستا رفت و موتورش را به نزدیکی محل ما آورد و چون جاده نداشت ما مقداری پیاده رفتیم تا به جاده خاکی رسیدیم. موتورش را زیر یک درخت گذاشته بود. ما دو نفر وقتی به آنجا رسیدیم، او از داخل خورجین موتورش یک پیراهن و یک شلوار درآورد و به من داد تا بپوشم. وی گفت نباید از نفرات دموکرات در مسیر، بفهمند که تو ارتشی هستی، اگر متوجه شوند هم تو را می‌گیرند و هم برای من گرفتاری درست می‌شود. من از صداقت و مهربانی این مردان کرد بسیار شاد و خوشحال شدم. بعد از تعویض لباس و بستن یک چفیه روی سرم، ترک موتورش نشستم و حرکت کردیم. من در مسیر از او پرسیدم تا محل پادگان چقدر فاصله است، گفت کمتر از یک ساعت می‌رسیم. خیلی زود، ما به پادگان رسیدیم. بعد از روبوسی با آن جوانمرد، از او خداحافظی کردم و با ارائه کارت شناسایی، خودم را به انتظامات درب پادگان معرفی نمودم. آنجا من را به فرمانده پادگان معرفی نمودند و بعد مقدمات عزیمت من به طرف مشهد فراهم شد. بعد از استحمام و تعویض لباس و رسیدگی به امور شخصی‌ام، با بالگرد به مراغه و از آنجا با قطار به تهران و بعد به سمت مشهد مقدس عزیمت نمودم. در مسیر هیچ زنگی به منزل نردم. غافلگیرانه به منزل مادرم در خیابان ضد رفتیم. مادر و برادرم و خواهرم از دیدن من

بی‌نهایت شگفت‌زده و خوشحال شدند. هنوز همسرم و فرزندانم از آمدن من بی‌خبر بودند، چون آنها در خانه‌سازمانی پادگان مزداوند در فاصله ۱۰۰ کیلومتری مشهد زندگی می‌کردند. من بعد از ۲۴ ساعت اسکان در منزل مادرم و زیارت امام رضا علیه السلام، روز بعد به میدان اعدام (عدالت) گاراژ سرخس رفتم و با اتوبوس به سمت مزداوند حرکت نمودم. همسرم از دیدن من شوکه شده بود و بچه‌ها بی‌نهایت خوشحالی کردند. من خدای خود را شکر کردم که بار دیگر به سلامت به سر منزل خود برگشتم. آن موقع ماه مبارک رمضان بود و گرمای تابستان بیداد می‌کرد.

بعد از یک روز استراحت، به یگان خدمتی خود یعنی گروهان دوم گردان ۱۱۰ مراجعه کردم. کارکنان گروهان از دیدن من خیلی خوشحالی کردند و گزارش حضورم را به لشکر منعکس نمودند. اواسط شهریورماه مأموریت گروهان ما در مزداوند خاتمه یافت و ما به صورت یگانی به مشهد مراجعت نمودیم. اما چند روز بعد، برای تمام گردان یک مأموریت معین کردند که برای برقراری امنیت به کردستان عزیمت نمایند. جناب سرهنگ صدیق زاده، فرمانده تیپ مرا به عنوان سرپرست باقیمانده گردان تعیین نمودند و گفتند با توجه به مأموریت اخیر شما در کردستان و اسارت شما به دست ضدانقلاب، دیگر نیازی نیست که همراه گردان به مأموریت جدید بروید.

هنوز یک هفته از عزیمت گردان به سمت کردستان نگذشته بود که من به فرمانده تیپ گفتم، حوصله خدمت در داخل پادگان را ندارم و مایل هستم خودم را به گردان برسانم و مجدداً در مأموریت کردستان شرکت نمایم. شاید خیلی‌ها تمایل داشتند که به جای من بودند به این مأموریت خطیر نمی‌رفتند، اما من با تمام شرایطی که در چند ماه گذشته برایم پیش آمده

بود، دوست داشتم جهت گرفتن انتقام از ضدانقلاب، بار دیگر به سمت کردستان بروم. چند روز از عزیمت تمامی بچه‌های گردان نگذشته بود که سریعاً با قطار به تعقیب آنان رفتم. در پادگان قزوین، به گردان ۱۱۰ ملحق شدم. سرگرد حبرانی (شهید) و بقیه، از دیدن من تعجب کردند که چرا من به‌عنوان مسئول و سرپرست باقی‌مانده گردان در مشهد نماندم. من چگونگی و اهداف خود را برای ایشان توضیح دادم. گردان به سمت همدان و به سمت کرمانشاه حرکت کرد. هنوز مأموریت ما از طرف لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه مشخص نشده بود که کدام شهر کردستان برویم که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز گردید و از آنجا به بعد مأموریت گردان عوض شد و ما به سمت سرپل ذهاب و قصر شیرین حرکت کردیم و با ارتش متجاوز عراق به مقابله پرداختیم و در چند عملیات، مثل آزادی شهر سرپل ذهاب، آزادی تنگه حاجیان، عملیات آزادسازی آبادان از محاصره و عملیات بزرگ فتح المبین در غرب دزفول شرکت کردم و در سِمَت فرمانده گروهان دوم گردان ۱۱۰ بودم که در عملیات فتح المبین از ناحیه پا مجروح شدم و ۴۸ ساعت در داخل میدان مین گرفتار بودم تا سرانجام با سینه‌خیز از مهلکه نجات یافتیم، اما تا پایان جنگ تحمیلی در جبهه حضور داشتم و حتی یک روز هم در پادگان خدمت نکردم.

خاطرات همسر سرهنگ حسن شمخالچیان از روزهایی که شوهرش در اسارت حزب کومله بود

در سال ۱۳۵۸ همسر من به نام ستوانیکم حسن شمخالچیان در گردان ۱۱۰ لشکر ۷۷ خراسان و در پادگانی به نام مزداوند در حوالی شهرستان سرخس خدمت می‌کرد، یک روز در اسفند ماه همان سال نامه ای از لشکر ۷۷ به گردان ابلاغ گردید که یک گروهان تقویت شده از گردان به فرماندهی ستوانیکم محمد علی محمود آبادی جهت اعزام به ماموریت کردستان آماده شود، سال های بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، وضع کردستان آرام نبود و عوامل ضد انقلاب شهر های کردستان را به منطقه ای نا امن تبدیل کرده بودند، به همین خاطر یگان هایی از ارتش جهت آرام کردن منطقه و تقویت یگان های مستقر در کردستان از سایر شهرهای کشور اعزام می‌شدند.

و ماموریت گروهان یکم گردان ۱۱۰ هم به همین منظور بود. از آنجایی که ستوان محمودآبادی تازه ازدواج کرده بود و به قولی تازه داماد بود، به همسر من می‌گوید جناب شمخالچیان آیا شما تمایل دارید به عوض من به این ماموریت بروید؟ همسر من بدون هیچ بهانه ای و بدون هیچ چشم داشتی، ماموریت مزبور را می‌پذیرد و همراه با گروهان اعزامی در اواسط اسفندماه از مشهد به سمت کرمانشاه و از آنجا با بالگرد به طرف بانه حرکت می‌نماید.

ما عید نوروز سال ۵۹ را در حالی، در کوی سازمانی پادگان مزداوند آغاز نمودیم که همسر من در ماموریت جنگی بود و ما بی خبر از او از روزهای عید هیچ لذتی نمی‌بردیم.

آن زمان من دو تا فرزند دختر ۸ ساله و ۵ ساله داشتم که نبودن پدر برایشان غم بزرگی بود.

پادگان مزداوند در حقیقت در یک روستای دور افتاده قرار داشت و هیچ گونه امکانات زندگی نداشت، تنها یک فروشگاه در داخل پادگان بود که مایحتاج اولیه ما را فراهم می کرد، اما اقلام عمده نداشت و ما ناچار بودیم جهت خرید های اصلی به شهر مشهد مراجعه نمائیم. در آن سال ها تلفن هم نبود و تنها برای کارهای ضروری از طریق مرکز مخابرات پادگان به مرکز لشکر وصل می شد و اگر شماره ای در مشهد داشتیم می توانستیم از مسئول مخابرات تقاضا کنیم و چند کلمه ای با آن طرف صحبت کنیم، البته این شرایط، خیلی کم پیش می آمد و من هرگز از این روش استفاده نکردم و در تمام مدتی که همسرم در ماموریت بود، هیچ وقت ما تماس تلفنی نداشتیم و نامه ای از طرف ایشان نیامد.

ماموریت همسرم در حقیقت سه ماه بود و گروهان اعزامی باید در اواسط خرداد مراجعت می کردند، اما از بین همسایه ها که به ماموریت رفته بودند برای خانواده خود نامه مینوشتند و من غیر مستقیم از اوضاع و احوال آنها با خبر میشدم اما هرگز همسرم در این مدت نامه ای ننوشت و پیغامی نفرستاد، که بعد از چند وقت متوجه شدم که او در اسارت بوده است، به نظرم همه به جز خود من خبر داشتند که شمخالچیان توسط حزب کومله اسیر است، و من به خاطر این که مطمئن نبودم اسارت همسرم صحت دارد، یا ندارد، خودم را دلداری می دادم و گوش به حرف هیچ کس نمی دادم. البته ناگفته نماند که هیچ وقت رسمی و مستقیم به من نگفتند که

شمخالچیان اسیر است. و من هم این شایعه را جدی نمی گرفتم اما همیشه دل نگران بودم و با خودم می گفتم اگر صحت داشته باشد آن وقت من چه باید بکنم.

روزهای خوف و رجا می گذشت، و من کماکان در تشویش و نگرانی بسر می بردم و گاهی با استغاثه و دعا و متوسل شدن به ائمه اطهار، خودم را دلداری می دادم. در تمام این مدت سعی می کردم دو فرزندم متوجه نگرانی من نشوند و خودم را حالت عادی جلوه می دادم، تا اینکه یک روز اخبار رادیو مرکز خراسان اعلام کرد که یگان اعزامی به کردستان فردا وارد مشهد می شوند، به همین منظور به همراه دو فرزندم به ایستگاه راه آهن مشهد رفتیم و ورود پرسنل نظامی اعم از کادر و وظیفه را زیر نظر داشتیم، و همه آنهايي که از قطار پیاده می شدند را شناسایی میکردم در سالن راه آهن، فرمانده لشکر و همه مسئولین استان حضور داشتند و برای استقبال از رزمندگان به راه آهن آمده بودند. جمعیت زیادی از ارگان های انقلابی و مردم عادی و مسافری هم دیده می شدند. در لابلای جماعت خانواده هایی بودند که به مانند من نگران عدم ورود عزیزشان بودند. چون خیلی از همان پرسنل گروهان در پادگان بانه شهید شده و تعدادی در اسارات احزاب کومله و دمکرات بودند.

وقتی که همه پرسنل نظامی و به دنبال آن همه جمعیت سالن راه آهن را ترک کردند، من هم به همراه دو فرزندم و با دلی شکسته آنجا را ترک کردیم و به منزل مادرم رفتیم. با این وجود روز بعد بار دیگر جهت صحت و سقم اسارت همسرم به پادگان لشکر ۷۷ مراجعه کردم و به دژبان پادگان گفتم

می خواهم بروم پیش فرمانده لشکر تا ببینم سرنوشت همسرم چه شده است! چرا او به همراه گروهان مراجعت نکرده است. سربازی کنار افسر دژبان بود، به من گفت جناب شمشالچیان فرمانده من بود.

جناب سروان شمشالچیان همان روزهای ابتدایی ماموریت، در بالای قله آربابا به کمین دشمن افتاد و همراه با چند نفر درجه داران و سربازان همراه به اسارت عوامل ضد انقلاب در آمدند و از آن موقع تا به حال هیچ کس از حال آنها خبر ندارد. آیا آنها سالم هستند و یا آنها را به عراق برده باشند، هیچ کس خبر ندارد، من در آنجا از شدت اضطراب و استرس به زمین نشستم، دختر بزرگم گفت مامان چه شده؟ بابا کجاست، این آقا سرباز چه می گوید.

حال بسیار بدی داشتم و آنجا برایم محرز و مبرهن شد که حسن اسیر شده و به این زودی ها بر نمی گردد. بعد به منزل خودمان در یادگان مزداوند عزیمت نمودم و خودم را برای یک زندگی بدون جناب شمشالچیان آماده کردم. روزهای سخت تنهایی می گذشت تا اینکه یک روز، نامه ای از ایشان به دستم رسید که فقط مهر روی پاکت شهر مهاباد حک شده بود، در آنجا متوجه شدم که او هنوز زنده است و در کردستان خودمان می باشد. شاید یک ماهی از مراجعت گروهان اعزامی گذشته بود که در کمال ناباوری خود جناب شمشالچیان به منزل مراجعه نمود و ما را شوکه نمود که بقیه را از زبان خود او شنیدم. او در حالی که خیلی لاغر و نحیف شده بود، برایم گفت که هنوز ۲۰ روزی از ماموریت ما در یادگان بانه می گذشت که چند نفر سرباز را آماده کردم تا برای بچه هایی که بالای قله آربابا هستند، مقداری خوار و بار ببریم و در ضمن یک سرکشی هم از وضعیت آنها داشته باشیم. ساعت

حدود ۹ صبح بود که ناگهان چند نفر از افراد مسلح غیر قانونی در مسیرمان کمین کرد و اطراف ما را گرفتند.

من که هیچ انتظاری نداشتم که چنین اتفاقی برایمان رخ بدهد، به ناچار همه تسلیم شدیم، هیچ عکس العملی نمی توانستیم نشان بدهیم، روزهای قبل هم هیچ خبری نبود و هیچ کس باور نمی کرد که عوامل نفوذی دشمن تا این اندازه به داخل منطقه ما نفوذ کرده باشند. آنها که تعدادشان از ۱۰ نفر هم بیشتر بود، ما را به سمت یک روستا بردند و در یک خانه که شبیه به یک طویله بود زندانی کردند، رفتار آنها با ما به خصوص با من بد بود و من هم از جواب دادن به آنها خودداری می کردم.

زیر بار شکنجه و فشار زیاد عوامل ضد انقلاب چند نفری از سربازان اطلاعاتی دادند و اعتراف کردند که ما روی میل خودمان به کردستان نیامده ایم. هرچه بود آنها ما را چند روزی در همان طویله نگهداری کردند و از لحاظ آب و غذا هم خیلی در مضیقه بودیم، تا اینکه ما را بعد از چند روز با یک وانت به زندان دولتو نزدیک سردشت منتقل کردند که در آنجا تعداد زیادی از نظامی ها و نیروهای دولتی هم قبلا در آن مکان بودند.

قریب دو ماه من در بدترین شرایط و با روحیه ای بسیار خراب و اعصابی خُرد در آن مکان لعنتی بسر بردم، آنها روزها ما را برای بیگاری و جمع کردن هیزم به داخل جنگل ها می بردند و شب ها با بدنی خسته کمترین غذا را به ما می دادند. هر وقت تحت بازجویی های آنها خسته می شدم، به آنها می گفتم، آقا، اگر مسلمان هستید ما همه بی گناه هستیم، من خودم چندین سال در همین سنندج خدمت کرده ام و حتی یک سال هم بعد از

انقلاب اینجا بوده ام. از من هیچ گناهی سرنزده است و همه می دانند که ما ارتشی هستیم و بنابه دستور به ماموریت می آئیم.

این وضع ادامه داشت تا اینکه یک روز از اخبار رادیو شنیدم که گفت: یگانی که از مشهد به بانه رفته بود، امروز به شهر مشهد مراجعت نمود و مورد استقبال مردم قرار گرفت. آنجا بود که واقعا قاطی کردم و از بزرگ و کوچکشان را به فحش کشیدم، و با فریاد بلند گفتم اگر من گناه دارم و جرمی مرتکب شده ام، همین الان مرا ببرید بکشید، و تیرباران کنید اگر هم واقعا بی گناه هستم، مرا رها کنید. مگر من چه گناهی کرده ام که باید اسیر دست شما باشم در همان حین چند نفر با اسلحه به داخل آمدند و حسابی مرا زدند و تهدید کردند که همین امشب ترا خلاص می کنیم. اما بیرون از زندان، پس از اجرای حالت تیرباران برای اعدام، در کمال ناباوری دیدم که مرا آزاد کردند. حرف های همسرم که به اینجا رسید، اشک در چشمانش جاری شد و گفت در حقیقت امام رضا(ع) ضمانت مرا کرد که آزاد شدم.

اسیر حزب کومله از زندان دولتو/ سروان اسماعیل پورطبری

زمستان سال ۱۳۵۸ با درجه گروهان یکمی در پادگان مزداوند از نواحی سرخس خدمت می‌کردم. آن زمان گروهان دوم گردان ۱۱۰ لشکر ۷۷ در پادگان مزداوند، مسئول نگهداری و نگهداری آن پادگان بود. حدود یک سال از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته بود که عوامل ضدانقلاب و احزاب دموکرات و کومله در کردستان، منطقه را به آشوب کشیده بودند. خانواده‌های مردم بی‌گناه کرد را سپر بلا قرار داده و در پناه زن و بچه‌ها به طرف نیروهای دولتی تیراندازی می‌کردند. شاید بتوان گفت از همان ابتدای پیروزی انقلاب، این احزاب مخالف سرناسازگاری را پیشه کرده و با دولت نوپای جمهوری اسلامی، جنگ تمام‌عیار را شروع کردند. به همین انگیزه، نیروهایی از ارتش، از تمام نقاط ایران و همچنین نیروهای داوطلب مردمی به همراه ارتش، به مناطق آشوب زده کردستان اعزام می‌شدند. در همان یک سال اول جنگ، صدها شهید و مجروح حاصل این درگیری‌ها بود.

در همان زمستان سال ۵۸ یک گروهان از گردان ۱۱۰ به فرماندهی ستوان یکم حسن شمشالچیان از مشهد عازم کردستان گردید. تعدادی افسر و درجه‌دار و سرباز به استعداد یک گروهان تقویت شده تشکیل شده بود. از افسران ستوان ۲ مسعود قنبری، ستوان دو علی لاهوتی، از درجه‌داران استوار لاجین داورپناه، استوار شهری، گروهان عباس روح پرور، گروهان منصور بیگ زاده، گروهان نادر بیگ زاده، گروهان سادات اخوی، استوار قاسم اسماعیلی، گروهان مهدی برآبادی و تعداد دیگری از درجه‌داران و بیش از یکصد نفر از سربازان، از مشهد به کرمانشاه عزیمت

نمودیم. تا قزوین با قطار و از آنجا به کرمانشاه با اتوبوس به پادگان صالح‌آباد رفتیم. ۵۸/۱۲/۲۸ در پادگان صالح‌آباد مستقر شدیم.

آغاز عید نوروز سال ۵۹ را در یک محیط سربازی و در پادگان صالح‌آباد کرمانشاه جشن کوچکی گرفتیم. روز سوم فروردین‌ماه، ما را با هلی‌کوپتر به پادگان بانه انتقال دادند. گرچه همه شهرهای استان کردستان، در مدت یک سالی که از انقلاب گذشته بود، رنگ خوشی و امنیتی را ندیده بود. اما روزی که وارد پادگان بانه شدیم، هنوز درگیری قطعی با ضدانقلاب نداشتیم. ولی جاده‌ها ناامن بود و به خاطر همین، ما را از راه هوا بردند.

بعد از اینکه وارد پادگان بانه شدیم، یگانی از تیپ یکم بجنورد، مربوط به لشکر ۷۷ را تعویض نمودیم و آن‌ها راهی خراسان شدند. ما هم قرار بود به مدت سه ماه در پادگان بانه بمانیم و از منطقه نگهداری و نگهبانی بدهیم. چهارم و پنجم فروردین‌ماه سال ۵۹ بود که پادگان بانه را از یگان قبلی تحویل گرفتیم. از آن روز به بعد مسئولیت با ما بود. البته یگان‌های دیگری هم با ما بودند. مثلاً یک گروهان از تیپ ۲ قوچان آمده بود که فرمانده آن سرگرد سید کاظم نسطور فر بود. ما همه تحت فرماندهی سرگرد بودیم. در واقع ایشان فرمانده پادگان محسوب می‌شد.

در جوار پادگان و شهر بانه یک قله مرتفع به نام آربابا وجود داشت که کاملاً مشرف به داخل پادگان بود. همان روز اول که ما وارد پادگان شدیم یگان قبلی به ما گفتند یک گروه ۱۰ نفره باید روی قله مستقر شود و کار دیده‌بانی و نگهبانی را انجام بدهد هر گروهی که بالای قله می‌رفتند یکی از افسران هم به عنوان فرمانده گروه مسئولیت آنها را به عهده می‌گرفت. هر گروه به مدت ۱۰ روز در بالای قله آربابا انجام‌وظیفه می‌کرد و نوبت به گروه

بعدی می‌رسید. یادم نرفته است که اولین گروه به فرماندهی جناب ستوان مسعود قنبری و بعد ستوان خراسانی و گروه سوم که ما بودیم به فرماندهی ستوان دو علی لاهوتی مسئولیت قله آربابا را به عهده داشتیم.

گروه اول از تاریخ ۵۹/۱/۵ تا ۵۹/۱/۱۵ و گروه دوم از ۵۹/۱/۱۵ تا ۵۹/۱/۲۵ و سرانجام گروه ما از تاریخ ۵۹/۱/۲۵ تا ۵۹/۲/۲۵ مسئولیت قله را به عهده داشتیم. ما در تاریخ ۵۹/۱/۲۵ به بالای قله رسیدیم و سنگ‌های نگهبانی و دیده‌بانی را تحویل گرفتیم. با توجه به شروع فصل بهار، قله آربابا از منظره بسیار جالبی برخوردار بود. برف‌ها تازه آب‌شده و سرسبزی کوه و دامنه‌ها واقعاً تماشایی بود. درختان سرو، بادام و بلوط سراسر منطقه را پوشانده. بود از بالای قله آربابا تمام شهر بانه و پادگان به خوبی قابل‌رؤیت بود. به راحتی می‌توانستیم با دوربین دو چشم، تمام مناظر اطراف را رؤیت کنیم. گرچه شب‌ها صدای تیراندازی از داخل شهر و اطراف آن به گوش می‌رسید، اما روزها از امنیت خاصی برخوردار بود. ما آن روزها اخبار را از رادیو گوش می‌کردیم. شهرهای کردستان همه ناامن و درگیر بودند. حزب کومله و دموکرات و چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق تمام منطقه را زیر سلطه خود داشتند و با شب‌نامه‌ها و شایعه‌پراکنی، روحیه سربازان را تخریب می‌نمودند. مردم بانه و روستاهای اطراف، شاید از وجود این احزاب و گروه‌ها دل خوشی نداشتند و از طرفی از ما هم خوششان نمی‌آمد. چون بعضی از آنها می‌گفتند وقتی که نیروهای دولتی، مانند ارتش و سپاه در شهری ظاهر می‌شوند، قصد جنگ و درگیری دارند. و احزاب مخالف هم همین عقیده را داشتند و می‌گفتند نیروهای دولتی هر روز تقویت می‌شوند تا جنگ و درگیری به وجود آورند. به همین منظور بود که مردم بومی از هر دو طرف بدشان می‌آمد.

مثلی هست که می‌گویند: مهمان از مهمان بدش می‌آید، و صاحب‌خانه از هر دوی آنها. بله ما در واقع مهمان آنها بودیم، اما حقیقتاً دولت اسلامی جهت امنیت و آرامش مردم آن سامان، ما را به آن منطقه می‌فرستاد.

درست است که حکومت اسلامی، تازه یک سال می‌شد که روی کار آمده بود، اما دشمنان این نظام مخصوصاً دولت بعثی عراق که در رأس آن صدام حسین حکمرانی می‌کرد، بیش از هر کس دیگری از نظام جمهوری اسلامی ایران وحشت داشت. ترس و وا همه آنها این بود که نکند انقلاب اسلامی به آن طرف مرزها هم نفوذ پیدا کند، به همین دلیل دولت بعثی عراق با تمام توان نیروهای ضدانقلاب را تقویت می‌کرد تا در کردستان آشوب به پا کنند. تمام تهدیدها و تدارکات ضدانقلاب از آن سوی مرزها از طرف دولت عراق بود. احزابی که سال‌های طولانی خبری از فعالیت‌ها آنها نبود، با پیروزی انقلاب اسلامی، آنها هم سر از لاک خود درآورده و اعلام موجودیت کردند. یکی از موارد که دشمن به آن دامن می‌زد، صحبت از مذهب بود. کردستان دارای مذهب سنی است و حکومت مرکزی ایران حکومت شیعی بود. دشمن چنین القاء می‌کرد که حکومت شیعه، مذهب سنی را از بین خواهد برد و حق مردم کردستان پایمال خواهد شد. در صورتی که از همان ابتدای کار، دولت موقت جهت حفظ امنیت و استقرار قانون در آن مناطق، نیروهایی به کردستان اعزام می‌کرد تا در سایه این امنیت، قوانین هم رعایت شود.

دولت موقت نمایندگان را برای مذاکره با سران احزاب به کردستان فرستاد و با نرمشی که نشان می‌داد، می‌خواست همه چیز با دل‌خوشی و مسالمت‌آمیز حل‌وفصل شود. اما دشمنان این انقلاب از نرمش دولت موقت سوءاستفاده می‌کردند و ضربه‌های مهلکی به پیکره نظام می‌زدند. اصلاً

کردستان آتش زیر خاکستر بود و بدتر از مناطق دیگر، آتش زیر خاکسترش شعله‌ور شده بود.

چند روزی بود که شهر بانه کم‌کم حالت جنگی به خود می‌گرفت. شب‌ها صدای تیراندازی می‌آمد. اطراف پادگان ناامن شده بود. از خانه‌های اطراف به سمت پادگان شلیک می‌شد. ما از همان بالای قله آربابا سمت تیراندازی‌ها را می‌دیدیم. در شهر مسیر گلوله‌ها که بعضاً گلوله رسام بود، کاملاً هدف‌هایی را که می‌زد به سمت پادگان بود.

در یک شب بهاری که نسیم خنکی دامنه قله آربابا را نوازش می‌کرد، ناگهان از چهار طرف به سمت ما تیراندازی آغاز گردید. بالای قله دوتا سنگر استراحت بزرگ داشتیم و تعدادی سنگرهای نگهبانی که به صورت تأمین دورادور تعبیه شده بود از آنجا محافظت می‌کردیم. آن شب شاید بیش از ۱۰۰ نفر به سمت ما تیراندازی می‌کردند و بچه‌های ما که حدود ۱۰ الی ۱۲ نفر بودند، جانانه مقاومت کردند. اما بعد از ساعت‌ها درگیری و جنگ نابرابر، سرانجام دشمن به محوطه ما نفوذ پیدا کرد. من، معاون فرمانده گروه بودم و بچه‌ها را به مقاومت دعوت می‌کردم. سرباز نزدیک من به نام حشمتی، خیلی زود همان‌جا شهید شد. تعداد دیگر هم شهید و مجروح شدند. در آن شب ظلماتی، ستوان لاهوتی و شاید دو نفر دیگر موفق شدند از محاصره دشمن نجات یابند. البته بعدها من متوجه این موضوع شدم، ولی در آن لحظه که ما درگیر بودیم، کسی متوجه نمی‌شد، کی زنده است و کی شهید شده. من به همراه یک نفر سرباز دیگر در آن شب نحس و لعنتی، اسیر حزب کومله شدیم. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که بیش از ده نفر، ما دو نفر را اسیر و اسکورت می‌کردند. ما ضمن اینکه خلع سلاح شده بودیم، این

نامردها با لگد و قنطاق تفنگ به پهلو و پای ما می‌زدند و ما را به سمت روستای مورچه می‌بردند. آنها بدون اینکه از ما بپرسند غذا خوردیم، همچنان می‌زدند و می‌بردند.

در مسیری که می‌رفتیم در کوچه و پس‌کوچه‌های روستا، مردم ما را به چشم حقارت می‌نگریستند و بعضی هم به حال ما ترحم می‌کردند. و از نگاه آنها معلوم بود که ما هیچ گناهی نداریم و از شرق ایران به غرب ایران رفته تا آنجا امنیت را برای اهالی برقرار نماییم. آنها که می‌فهمیدند، می‌دانستند که ما فقط برای امنیت و آرامش مردم آن سامان از خانه و زندگی خود جدا شده و جان خود را به خطر انداخته تا استقلال ایران اسلامی را حفظ نماییم و گرنه ما چه منافعی داریم که بخواهیم در مقابل مشتی مزدور اجنبی، چنین خوار و ذلیل، حقارت اسارت را تحمل نماییم.

در یکی از خانه‌های روستا، اتاق کوچکی به عنوان زندان برای ما تعیین کردند. چند نفر دیگر هم از جاهای دیگر آورده بودند که من اصلاً هیچ‌آشنایی با آنها نداشتم، آنها هم ارتشی بودند. اما حق اینکه باهم صحبت کنیم نداشتیم و هر کس با درد خودش می‌سوخت و می‌ساخت. تا چند روز وضعیت ما نامشخص بود و هیچ‌نمی‌دانستیم عاقبت ما چه خواهد شد. آیا آنها ما را خواهند کُشت یا اینکه آزاد می‌کنند؟ من هیچ‌وقت صدای زندانبان‌ها را نمی‌شنیدم که آنها با چه زبانی صحبت می‌کنند. آیا آنها فارس هستند، کرد هستند، یا عرب یا غیره. ولی آنهایی که آب و غذا به ما می‌دادند، ته‌لهجه کردی داشتند و کمی هم خشونت به خرج می‌دادند.

به خاطر تاریکی زندان، گذشت زمان از دستم رفته بود و اصلاً نمی‌دانستم که چند روز یا چند هفته است که در اسارت به سر می‌برم. من

قبل از اعزام به مأموریت به همسرم که بیش از چند ماه بود ازدواج کرده بودیم، گفتم مأموریت ما سه ماه است، ما حداکثر تا آخر خردادماه ۵۹ به مشهد برمی‌گردیم. به نظرم خردادماه فرارسیده بود، اما هیچ خبری از خانواده مخصوصاً مادرم که مرا از کودکی بزرگ کرده بود نداشتم. همچنین از همسر جوانم که با چه امید و آرزویی به زندگی من وارد شده بود، خبری نداشتم. گاهی اوقات آن قدر به فکر فرو می‌رفتم که چیزی نمانده بود که خودکشی نمایم. اما وقتی که دو رکعت نماز می‌خواندم، کمی قوت قلب پیدا می‌کردم و از خودکشی و خودزنی منصرف می‌شدم، وقتی هم که همبندی‌های خود را می‌دیدم که بعضی از آنها خیلی از من کوچک‌تر بودند، با خودم می‌گفتم، اینها هم زندانی هستند، بالاخره یک طوری خواهد شد. شاید سرنوشت ما این چنین بوده که باید این روزهای سخت را ببینم. آخرین باری که به مشهد منزلمان زنگ زدم، قبل از اعزام به قله آرابا بود. به نظرم بیستم فروردین ماه بود که با همسرم و مادرم حرف زدم و بعد از آن دیگر نه نامه داشتم و نه خبری از آنها رسید.

نمی‌دانم ما چند روزی در آن اتاق کوچک زندانی بودیم که یک روز اعلام کردند، آماده شوید، می‌خواهیم شما را ببریم و از شر شما خلاص شویم. اول خیلی ترسیدیم، دست‌های ما را بستند و بعد همه ما را به یکدیگر توسط یک طناب متصل کردند یعنی همه ما با یک رشته طناب به همدیگر وصل بودیم، اگر کسی می‌خواست فرار کند نمی‌توانست و اگر کسی نمی‌توانست راه برود خودبه‌خود همه آن ستون متوقف می‌شدند. همین‌طور ما را از چند تا روستا عبور دادند. سرازیری و سربالایی‌های روستا و بعد تپه‌ماهورها را پشت سر گذاشتیم و کیلومترها را همچنان پیمودیم. در مسیر راهپیمایی کسی

حق دستشویی رفتن نداشت. چند نفر مسلح در دو طرف، ما را اسکورت می‌کردند و می‌بردند. آنها با چفیه، خود را پوشانده بودند و سروصورت آنها شناخته نمی‌شد، همه با لباس‌های کردی و شلوارهای گشاد محلی و هر کدام، یک اسلحه کلاشینکف به حالت دست‌فنگ حمل می‌کردند. شاید ما ۱۰ تا ۱۵ نفر بودیم که ما را به اسارت می‌بردند. من ابتدا فکر کردم می‌خواهند ما را به عراقی‌ها تحویل بدهند. چون آن موقع شایعه بود که هر افسر ۳۰ هزار تومان هر درجه‌دار ۲۰ هزار تومان و سرباز ۱۰ هزار تومان را به ارتش عراق می‌فروشدند. اما آنها ما را به جای دیگری می‌بردند. و از ظاهر امر هم پیدا بود که ما اعدامی هم نیستیم. چون اگر آنها می‌خواستند ما را بکشند، لازم نبود این همه راه ببرند. از صبح حرکت کردیم تا غروب هنگام، همچنان راه می‌رفتیم. نزدیک ظهر فقط به هر کدام یک نصف نان خالی دادند و یک استراحت کوتاه، در مسیر جنگلی که بعدها فهمیدم به طرف سردشت بود، می‌رفتیم نزدیک غروب به یک جاده خاکی رسیدیم، چشم‌های ما را بستند و همه سوار یک وانت شدیم و بعد از یک ساعتی که خودرو وانت در جاده خاکی طی مسیر می‌کرد، به جایی رسیدیم که ما را پیاده کردند. با همان چشمان بسته ما را وارد زندانی جدید کردند که خیلی بزرگ بود. وقتی که چشم ما را باز کردند، تعداد زیادی از اسیران جنگی را دیدم که از یگان‌های مختلف بودند. بعد از چند روز متوجه شدم زندان جدید، به نام زندان دُلتو می‌باشد، در حوالی سردشت واقع شده است. زندان دُلتو آن قدر تاریک بود که ما نه روشنایی روز را متوجه می‌شدیم و نه تاریکی شب را، روز شمار زندگی از دستمان خارج شده بود.

بعد از چند روز، ما را برای بیگاری و آزار و اذیت به بیرون از زندان بردند. از چایی که اصلاً خبری نبود، اما نان خشک و ماست، غذای اصلی ما محسوب می‌شد و گاهی هم چیزی شبیه به دوغ با آب کشک که نان‌های خشک را داخل آن می‌ریختیم و می‌خوردیم. اگر مریض می‌شدیم، اصلاً دارو و دکتري نبود همیشه با خشونت با ما رفتار می‌شد. اگر هم کسی شلوغ می‌کرد، آن قدر او را می‌زدند که دیگر جان سالم به در نبرد. ما را که به داخل جنگل می‌بردند، گاهی اوقات تنه درختی سنگین را روی دوش ما می‌گذاشتند، گاهی اوقات سنگ‌های بزرگ را جابه‌جا می‌کردیم. من نمی‌دانم منظور آنها چه بود. آیا آن تخته‌سنگ‌ها به درد آنها می‌خورد که ما می‌آوردیم. از صبح تا غروب، بیگاری و حملی می‌کردیم. نزدیک غروب آفتاب، ما را به زندان برمی‌گرداندند. فقط یک وعده غذا می‌دادند که گاهی مقداری نان خشک و کمی هم آب نخود بود که اصلاً مزه‌ای نداشت. برای خوابیدن هم، آن قدر جا تنگ و کوچک بود که اگر کسی از پهلو به پهلو می‌شد. دیگر برمی‌گشت، همه آنها که در امتداد او خوابیده بودند بیدار می‌شدند. با بیداری یک نفر، حداقل ۱۰ نفر دیگر بی‌خواب می‌شدند. جداً چقدر عذاب‌آور بود، وقتی که از خواب بیدار می‌شدیم خود را در یک زندان تاریک می‌دیدیم. آن وقت می‌دیدیم که به چه سرنوشت شومی گرفتار شده‌ایم. اصلاً معلوم نبود به چه جرمی زندانی هستیم. به خاطر کی و به خاطر چی باید در این زندان‌ها عمر تلف کنیم. چند ماه اول، بهار و تابستان بود، اما کم‌کم فصل زمستان شروع شد. شب‌های سرد کردستان و کمبود وسایل زیست و کسری سوخت و نبود پتوی اضافی، از سرما پدرمان درمی‌آمد، حمام نداشتیم، همه شپش زده بودند.

ما که در دست احزاب کومله و دموکرات اسیر بودیم، جزو هیچ زندانی محسوب نمی‌شدیم. اگر ما مثلاً در جنگ ایران با عراق اسیر می‌شدیم، بالاخره سازمان ملل، اسارت ما را به رسمیت می‌شناخت. دارای حق و حقوقی بودیم، می‌توانستیم با ارسال نامه، با خانواده‌های خود تماس برقرار نماییم. ماهیانه مبلغی حقوق به ما تعلق می‌گرفت و علاوه بر حقوق، از مزایای دیگری، مثل مدت اسارت، در سوابق خدمتی ما درج می‌شد. اما اسارت ما در زندان دُلیتو، در هیچ جای زندگی ما اثر نداشت. اگر نصف شب ما را اعدام هم می‌کردند، هیچ‌کس نبود که از آن افراد از خدا بی‌خبر سوال کند. اسارت در کشور دشمن، برابر قوانین ژنو می‌توانست امتیازاتی برای ما داشته باشد، اما در زندان دُلیتو به هیچ عنوان این مزایا وجود نداشت، تازه ما را محکوم می‌کردند که چرا شما از مشهد راه افتاده‌اید و به کردستان آمده‌اید که ما را بکشید. شماها با چه حقی آزادی ما را زیر سؤال برده‌اید. ما می‌خواهیم مانند کردستان عراق خودمختاری بگیریم. آن وقت شما چند تا ارتشی ظالم، خون ما و زن و بچه‌های ما را می‌ریزید و اسم آن را گذاشته‌اید، حفظ امنیت و استقلال ایران. حتی می‌گفتند شما تا یک سال ونیم قبل در حکومت نظامی، جلو مردم می‌ایستادید و امروز هم به شکل دیگری جلو مردم ایستاده‌اید!

این هم از بخت بد ما بود که به عنوان سرباز وطن و به عنوان یک ارتشی جان‌برکف، استخدام شده بودیم تا در روزهای بحرانی و حساس جلو تجاوز دشمن را بگیریم و حالا ما را جهت برقراری امنیت به استان کردستان آورده‌اند. من از آیندگان و از تاریخ سؤال می‌کنم آیا ما گناهی مرتکب شده‌ایم که باید در مقابل هر کس و ناکس جوابگو باشیم؟ آیا اگر من و امثال من از دستورات سرپیچی می‌کردیم و اجرای دستور نمی‌کردیم و به مأموریت

محوه نمی‌رفتیم، آیا ما را به دادگاه نظامی معرفی نمی‌کردند؟ آن موقع تکلیف ما چه می‌شد؟ اگر دادگاه نظامی من و امثال مرا به زندان محکوم کند و حقوق زن و بچه‌ام قطع شود، آیا این هم انصاف و عدالت است؟! به هر حال مأمور بودیم و معذور، رفته بودیم کردستان تا مردم آن سامان روی آرامش و امنیت را ببینند. ما خلاف کرده بودیم؟ اگر ما نظامی‌ها نمی‌رفتیم، آیا در حقیقت به آرمان‌های مملکت خود خیانت نمی‌کردیم؟ پس استقلال و یکپارچگی کشور چگونه حفظ می‌شد هر کس که صبح از خواب بلند شود و بگوید ما خودمختاری می‌خواهیم که کشور از هم می‌پاشد. آیندگان بدانند کسانی که به کردستان و آذربایجان غربی و یا هر نقطه دیگری از کشور که آشوب‌زده بود اعزام شدند، برای حفظ و برقراری امنیت بودند. به خدای یگانه سوگند که نمی‌خواستند آدم‌کشی راه بیندازند، بلکه هدف برقراری امنیت بود و اجرای دستور حکومت مرکزی بود که با رأی مردم روی کار آمده بود.

بگذریم، همه این قضاوت‌ها را به تاریخ واگذار می‌کنم. من و امثال من فقط یک سرباز بودیم و وظیفه سرباز هم مشخص است جان‌نثار وطن، فدایی کشور، بلاگردان مردم مملکت!

زمستان سخت و سیاه سال ۵۹ هم در زندان دُلتو در منطقه سردشت هم می‌گذشت. هر شب قبل از خواب، تمام دوران کودکی و نوجوانی‌ام به مانند یک پرده سینمایی از جلو چشمانم می‌گذشت. عید سال ۵۹ را در پادگان صالح‌آباد کرمانشاه بودیم و عید سال ۶۰ را در زندان دولتو و در اختیار ضدانقلاب قرار داشتیم. در همان حال یکی از بچه‌ها یک بیت شعر می‌گفت که خیلی دل‌چسب بود.

همه در فکر نوروزند و ما در فکر یاریم

مُحرم صد شرف دارد به این عیدی که ما داریم
در روزهای سیاه زندان دولتو اصلاً نمی‌فهمیدیم که تحویل سال نو چه
ساعتی بود و چه موقع سال نو شد. حدود یک سال در اسارت ضدانقلاب
بودم. چون حساب شب و روز از یادم رفته بود نمی‌دانم چندشنبه و چه تاریخ
و ماهی بود که یک روز اعضای حزب دموکرات، همه زندانیان را به داخل
فرستاد و در اتاق‌های تاریک و مخوف آن جای گرفتیم. بعد از این که همه
اسرا از محوطه زندان به داخل زندان هدایت شدند، غرش هواپیماهای
عراقی بود که از بالای سرمان عبور می‌کردند. ظاهراً ضدانقلاب هم از دست
ما خسته شده بود، آنها هم می‌خواستند از شر ما خلاص شوند. به همین
خاطر، با هماهنگی ارتش عراق قرار بر این شد که زندان دولتو توسط
هواپیماهای عراقی منهدم و با خاک یکسان شود و آثاری از افراد اسیر در آن
زندان باقی نماند. من نمی‌دانم عوامل اصلی این تصمیم چرا به این فکر
افتادند و چرا برای نابودی ما، هواپیما را انتخاب کردند. مگر ما خیانت‌کار
جنگی بودیم؟ گناه ما آن قدر سنگین بود که اعدام و تیرباران برای ما کم بود
که بمب ۵۰۰ کیلویی تی ان تی باید بر سر چند نفر اسیر فلک زده و زجر
کشیده فرود آید. ما خودمان، در آن سیاه چال، خودبه‌خود در حال نابود
شدن بودیم. به مانند شمعی که بر اثر سوختن سرانجام تمام می‌شود، کم‌کم
داشتیم به نابودی می‌رفتیم. در همان ۱۴ ماه، چندین نفر در همان زندان
جان داد. نمی‌دانم جسد آنها را چه کردند، آیا همانجا دفن کردند و یا رها
کردند که خوراک جانوران وحشی بشود. آن روز که ما بمباران شدیم، اصلاً
نمی‌دانم چه تاریخ و چه ماهی بود. به نظرم اردیبهشت و خردادماه سال ۶۰

بود که این اتفاق افتاد و هواپیماهای دشمن زندان را بمباران نمود من نمی دانم آیا به آن خلبان گفته بودند که اینجا زندان است. اینجا ۲۱۳ نفر زندانی بدبخت دارد که بیش از یک سال در زندان هستند؟

در آن بمباران وحشتناک بیش از ۱۳۰ نفر از زندانیان دولتو به خاک و خون کشیده شدند. فقط قریب ۸۰ نفر جان سالم به در بردند که آنها هم اکثراً دست و پا قطع شده بودند این جنایت در کجای تاریخ ثبت شده است؟ چند درصد مردم از این فاجعه اطلاع دارند؟ شاید به آن خلبان گفتند که اینجا انبار مهمات ارتش ایران است آنجا را بمباران و منهدم کنید. ما در حالی که در تاریکی زندان، صدای مهیبی و خوفناک شنیدیم، به جز گردوخاک و بوی باروت، چیز دیگری نصیمان نشد. همه در خون خود غلتیدند. ای انسان‌های با وجدان، ای اشرف مخلوقات در عصر اتم و در عصر الکترونیک، وحشی‌گری انسان‌های پایان قرن بیستم را بنگرید و به خاطر رسیدن به اهداف کذایی و خودخواهی بعضی‌ها، چنین مظلومانه ما به خاک و خون کشیده شدیم. به چه جرمی، چه گناهی! به خاطر ایجاد امنیت و برقراری صلح و آرامش؟ بعد از بمباران و منهدم شدن دیوارهای زندان، بوی کباب و گوشت انسان‌های سوخته می‌آمد، بوی وحشی‌گری می‌آمد، آن موقع هشت ماه از شروع جنگ ایران و عراق می‌گذشت که این اتفاق ناگوار افتاد.

وقتی نیروهای ارتش و سپاه کم‌کم به تمام استان کردستان مسلط شدند و نیروهای متجاوز بعثی و عناصر ضدانقلاب را از کردستان بیرون کرده و آنها را به آن سوی مرزهای بین‌المللی راندند، حزب دموکرات چاره را در این دید که بیش از ۲۰۰ نفر از زندانیان جنگی و اسرای نظامی را که از بعد پیروزی

انقلاب در اختیار داشت، به شکلی تعیین تکلیف نماید. یعنی آنها را به هر طریق ممکن از بین ببرد و از آنها خلاص شود. برابر سوابق موجود، سران حزب دموکرات، با افسران اطلاعاتی عراق در کرکوک جلساتی داشتند که این زندانیان جنگی را بمباران کنند و از بین ببرند. زندان دولتو واقع در روستایی به همین نام در شمال غربی شهر مرزی سردشت بود که در آن زمان تحت کنترل حزب دموکرات کردستان ایران بود. حزب دموکرات در طول سال‌های درگیری و بحرانی، چند صد تن از زندانیان دولتی، اعم از ارتشی، سپاهی، ژاندارمری، جهادسازندگی و پیشمرگان کرد مسلمان را در آن زندان نگهداری می‌کرد. این زندان در ابتدا، یک اصطبل بزرگ بود که عشایر، احشام خود را در آن نگهداری می‌کردند. این اصطبل، نزدیک خط صفر مرزی ایران و عراق واقع شده بود که حزب دموکرات، آنجا را تبدیل به زندان کرد. ما مثل همان حیوانات در آن اصطبل زندگی می‌کردیم، اما کاش زندانبان‌ها، مثل چوپان با ما رفتار می‌کردند.

در نزدیکی زندان دولتو، چند تا روستای دیگر به نام‌های میرآباد، مزرعه و آلوآتان وجود دارد که در همان سال‌های بحرانی، مرکز فعالیت ضدانقلاب محسوب می‌شد. زندان دولتو از یک طرف مشرف به کوه بلندی است و از سمت دیگر رودخانه‌ای از کنار آن عبور می‌کند. این زندان در زمان خودش دارای ۸ اتاق و ۳۱۳ نفر زندانی بوده است.

من در مدتی که در زندان دولتو بودم، کمتر روزی را به خاطر دارم که از صبح اول وقت ما را برای بیگاری به بیرون از زندان نبرده باشند. همان‌طور که اشاره کردم، آوردن سنگ از کوه‌ها، تنه درختان قطور و هیزم، از کارهایی بود که ما را به این شکل مشغول می‌کردند. ما ضمن اینکه باید گوش به

فرمان زندانبان‌ها می‌بودیم و دستورات آنها را خوب اجرا می‌کردیم، گاهی وقت‌ها، آنها با توهین و تحقیر دستورات خود را ابلاغ می‌کردند. از صبح تا شب با کارهای سخت عجین بودیم. هنگام شب هم مقداری نان خشک همراه با آب گوجه یا آب نخود به خورد ما می‌دادند. گاهی هم گندم پخته، غذای شب ما بود. بدبختی ما این بود که به هیچ وجه از خانواده‌های خود خبری نداشتیم. اما بچه‌ها از اخبار رادیو برای یکدیگر می‌گفتند.

مثلاً وقتی که گروهان یکم گردان ۱۱۰ بعد از آزادی شهر بانه و پادگان، مأموریتشان خاتمه یافت و به شهر مقدس مشهد مراجعت نمودند، استقبال بی‌نظیر مردم مؤمن و دوست داشتنی مشهد مقدس از نیروهای اعزامی به کردستان بانه از رادیو سراسری پخش شد. آنجا بود که من چیزی نمانده بود سگته کنم. واقعاً خیلی ناراحت‌کننده بود. ما که یک هفته قبل از عید نوروز سال ۵۹ از مشهد حرکت کردیم و با بدرقه باشکوه مردم مشهد به طرف کردستان به راه افتادیم، اینک ده‌ها شهید و مجروح و مفقود و عده‌ای هم مثل من اسیر بودیم که نمی‌توانستیم همراه آنان به مشهد مراجعه نماییم وقتی که اخبار سراسری از ورود یگان نظامی و ارتشی‌های غیور لشکر ۷۷ خراسان به مشهد خبر داد، آه از نهاد من درآمد. آن روز حدوداً اواسط خردادماه بود و ما یک هفته بود که به زندان دولتو آمده بودیم. آنجا من آن قدر گریه کردم که تا دو روز، سرم درد می‌کرد و مثل کوه سنگین شده بود. می‌خواستم منفجر شوم آخه ما به چه جرم و گناهی دربند و اسیر این گروه‌های نااهل و بی‌رحم بودیم، ولی باید تحمل می‌کردیم، هیچ چاره‌ای نداشتیم، باید با زمان می‌ساختیم و با کوه مشکلات می‌جنگیدیم. گرچه یک سال از اسارت ما در آن زندان لعنتی می‌گذشت و اما برای ما صد سال طول کشیده بود.

اشاره کردم که علاوه بر غذای بی‌محتوا و بی‌کیفیت، از لحاظ بهداشت هم بسیار در مضیقه بودیم. اصلاً حمام نداشتیم، با هر شکل ممکن باید با آب سرد استحمام می‌کردیم و لباسمان را بدون صابون و پودر می‌شستیم. آن هم ۱۰ الی ۱۵ روز یک‌بار می‌توانستیم، در همان رودخانه موجود حمام کنیم. در زمستان که از سرما سرخ می‌شدیم و عذاب می‌کشیدیم، با این وجود موش و سوسک و شپش در زندگی ما بسیار فراوان بود. بعضی از روزها که هواخوری داشتیم و آفتاب هم گرم بود. بچه‌ها لباس‌هایشان را درمی‌آوردند و شپش‌ها را از لباس می‌گرفتند. موهایمان را ماشین می‌کردیم که رشک نزند و تولید شپش نکند. گرچه من سعی می‌کردم نظافت را رعایت کنم، تا شپش به لباس‌های من نفوذ نکند، اما خیلی‌ها بودند که به نظافت توجه نمی‌کردند و خودبه‌خود شپش لباس دیگران به ما سرایت می‌کرد. چون شب‌ها که می‌خوابیدیم، همه در کنار هم و چسبیده به هم بودیم. اگر کسی یک لحظه پهلوه‌پهلوی می‌شد، باید ۱۰ نفر در امتداد هم به حرکت درمی‌آمدند. حالا در این شرایط زندگی و خواب، شپش به راحتی از شخصی به شخص دیگر انتقال پیدا می‌کرد اما کاش زندگی سخت ما فقط همین معضلات بود، ولی آنها بیشتر مواقع زندانیان را شکنجه روحی می‌کردند و آنها را عذاب می‌دادند. مثلاً چند نفر را جدا می‌کردند و چشم‌های آنها را می‌بستند و با ماشین می‌بردند و چند کیلومتری در جاده‌های خاکی آنان را جابجا می‌کردند و مثل اینکه ماشین بیهوده دور می‌زد و بعد، افراد را که چشم‌هایشان بسته بود از ماشین پیاده می‌کردند و به یک درخت می‌بستند و مثل کسانی را که می‌خواهند آنها را تیرباران کنند، جوخه آتش تشکیل می‌دادند و یک نفر فرمان می‌داد. قبل از آن هم می‌گفتند می‌خواهیم شما

را تیرباران کنیم، هر که وصیت و سفارشی دارد بگوید و بنویسد. بعد که جوخه را آماده می‌کردند، فرمان تیرباران صادر می‌شد. یک نفر با صدای بلند می‌گفت، جوخه آماده، جوخه به زانو، جوخه تفنگ‌ها را پر کنید، به ضامن، افراد جوخه که معمولاً چند نفر مسلح بودند، بعد از خشاب‌گذاری، گلنگدن می‌زدند و بعد دستور داده می‌شد جوخه از ضامن خارج، جوخه، آتش! ما که چشمانمان بسته بود متوجه نمی‌شدیم که چه کار می‌کنند، و بعد صدای شلیک چند قبضه تفنگ هم‌زمان به گوش می‌رسید که تیراندازی می‌کردند، بعد معلوم می‌شد که به طرف هوا شلیک کرده‌اند. حال شما تجسم کنید این شرایط از لحاظ روحی و روانی چقدر روی انسان تأثیر می‌گذارد. من مطمئن هستم که حداقل برای هر نفر زندانی، یک‌بار این شرایط پیش آمده است. بعد چشم بچه‌ها را باز می‌کردند. بعضی‌ها عرق به بدنشان نشسته بود، بعضی‌ها به خودشان ادرار می‌کردند و بعضی‌ها هم به غش و اغما می‌افتادند.

البته یکی از جلادان زندان دولتو به نام ماموستا گوران به عنوان قاضی حزب دموکرات، تعداد زیادی از همان زندانیان را به اعدام محکوم کرده و حکم را هم اجرا کرده بودند. این بنده خداها را در همان حوالی زندان و در داخل همان جنگل‌ها دفن کردند و چه غریبانه به خاک سپرده شدند. آنجا ما متوجه شدیم که شخصی به نام سروان امیری خواهرزاده قاسملو رهبر حزب دموکرات هم در آن زندان در رفت و آمد می‌باشد. اختیارات زیادی داشت. روزهای سخت و سیاه زندان دولتو می‌گذشت و بهار سال بعد فرا رسید. وقتی که نیروهای ایرانی، بعثی‌ها و نیروهای دموکرات را به پشت مرزها به عقب راندند، حزب دموکرات به فکر افتاد که زندانیان زندان دولتو

را از سرشان باز کنند. و ظاهراً مسئولین احزاب مخالف، با افسران اطلاعاتی عراق قرار گذاشتند که این زندان را بمباران کنند. یک روز صبح ساعت ۷ بود که دو فروند هواپیمای شناسایی آمدند و رفتند. قبلاً هم هواپیما از آن منطقه عبور می‌کرد، ما در داخل سلول صدای آنها را می‌شنیدیم که در ارتفاع بالا بود. اما آن روز غرش هواپیما خیلی زیاد بود و معلوم بود که در ارتفاع پایین پرواز می‌کنند. ما در محوطه زندان بودیم که یک فروند هواپیمای سفیدرنگ احتمالاً سوخوی ۲۳ یا ۲۵ بود که وارد ایران شد.

آن روز که این اتفاق افتاد و بعدها فهمیدم روز هفدهم اردیبهشت‌ماه سال ۶۰ بود، حدود ساعت ۱۱ صبح بود. آن روز وضع زندان غیرعادی به نظر می‌رسید، روزهای قبل که نزدیک به ۱۵۰ نفر زندانبان داشتیم، آن روز فقط ۱۲ نفر باقی مانده بودند.

ما برای اولین بار یک پرچم قرمز رنگ بسیار بزرگ را روی پشت‌بام زندان دیدیم و این علامت، حاکی از این اتفاق ناگوار بود. بعدها متوجه شدیم برای این که هواپیماهای عراقی محل بمباران را متوجه شوند، این پرچم را روی زندان نصب کرده بودند. نمی‌دانم از ساعت ۱۱ صبح چقدر گذشته بود که یکی از زندانبان‌ها با صدای سوت از همه زندانبان می‌خواست که به داخل سلول‌ها و یا اتاق‌های خود بروند. خدایا حالا چه خوابی برای ما دیده‌اند، وقتی که همه وارد سلول‌های تاریک شدند، چند لحظه بعد صدای مهیبی به گوش رسید که حاکی از بمباران محل اقامت ما بود. هواپیمای اولی کنار زندان را بمباران کرد و چند لحظه بعد جنگنده بعدی سمت دیگر زندان را بمباران نمود. ما دیگر متوجه نشدیم چه شد. صدای انفجار و تولید گردوخاک

بسیار و تاریکی زندان، وحشت زیادی به وجود آورد. همه با فریادهای بلند، یا ابوالفضل، یا علی، یا خدا، وحشت و خوف را چندین برابر کرده بودند.

در آن لحظات خطرناک، من احساس کردم، یک نفر روی من افتاده، به زور و فشار خودم را از زیر تنه او بیرون کشیدم. یک روزنه کوچکی دیده می شد که به سمت آن رفتم، به کنار یک پنجره رسیدم، صدای آه و ناله بود که از داخل سلول ها به گوش می رسید، ولی من در آن لحظه به مانند خیلی های دیگر به فکر خودم بودم که از مخمصه نجات پیدا کنم. ظاهراً اتاق ما از محل اصابت بمب مقداری فاصله داشت که ما زنده مانده بودیم. اما آن شخص بغل دست من پایش قطع شده بود و خون زیادی جاری بود. چون وقتی که من به فضای خارج از زندان رسیدم، تمام لباس هایم خونی بود، اما بدنم سالم بود و تیر و ترکشی نخورده بودم. من و عده ای دیگر، بعد از خروج از محوطه زندان، با شدت زیاد به سمت کوه فرار کردیم. چون می دانستیم که بار دیگر ممکن است هواپیماها برگردند و مجدداً بمباران کنند. شاید من و چند نفر دیگر حدود ۲۰۰ متر از محل زندان فاصله گرفته بودیم که دیدیم دو فروند هلیکوپتر در ارتفاع پایین و روبروی زندان ظاهر شدند و چند عدد راکت به سمت باقیمانده زندان مخروبه شلیک کردند. در آنجا بود که خدا را شکر کردیم که در آنجا توقف نداشتیم و زود خودمان را از آن سیاه چال نجات دادیم. ما می دانستیم که اگر هلیکوپترها ما را ببینند، حتماً تیربارهایشان را به سمت ما خواهند گرفت. من با فریاد از بقیه خواستم که خودشان را زیر درختان مخفی کنند و متفرق باشند.

آن روز، چه روز وحشتناکی بود. چه روز شوم و نامیمونی بود. بوی باروت و خاک، سوختن گوشت انسان های بی گناه به مشام می رسید. من در حالی

که از شدت ترس و وحشت، تمام بدنم می‌لرزید و نای راه رفتن را نداشتم، از یک طرف خیلی نگران آنهایی بودم که زیر آوار زندان شهید شدند، آنها که زخمی و مجروح بودند و صدای آه و ناله آنها از داخل خرابه‌ها به گوش می‌رسید، واقعاً ناراحت کننده بود. آنها با صدای بلند فریاد می‌زدند و تقاضای کمک داشتند. در آن شرایط آیا کسی می‌توانست به کمک آنها برود. همه آنها که سالم بودند و از زندان فرار کرده بودند با لباس زیر فرار می‌کردند. چون ما در حال استراحت در داخل سلول‌ها بودیم که این اتفاق افتاد. به نظرم علاوه بر زندانیان، چند نفری هم از زندانبان‌ها کشته شدند. من در آن شرایط، دیگر رمق اینکه از کوه بالا بروم نداشتم. همان جا در فاصله حدود ۵۰۰ متری زیر درختان بلوط استتار و اختفا کرده بودم. چند نفری دور هم بودیم و به هم نگاه می‌کردیم که، امروز این چه اتفاقی بود که افتاد. یکی دو ساعت از این ماجرا گذشت، هلیکوپترها هم رفتند و بعد مردم محلی و روستاییان اطراف به محل حادثه آمدند و به کمک زندانیان مجروح مشغول شدند.

ظاهراً عده‌ای از همان دموکرات‌ها می‌خواستند، بقیه زندانیان مجروح و زخمی را جمع کنند و آنهایی هم که سالم مانده بودند، دوباره به محلی جدید ببرند. در آن شرایط ما هیچ امکاناتی نداشتیم، نه لباس مناسب، نه یک ریال پول، نه یک لقمه غذا و نه ارتباطی. به همین علت، آنهایی که سالم بودند، با هم مشورت کردند که بیهوده به کوه و کمر نروند و گم‌و‌گور نشوند. شاید همان افراد محلی کاری برای ما انجام بدهند. بعد از ظهر بود که همان مردم محلی ما را راهنمایی کردند و ما را به روستای داودآباد بردند و در مسجد محل جای دادند.

همه مردم جمع شده بودند و به سر و وضع ما نگاه می کردند. ما سه روز در آن مسجد بودیم و همان مردم، برای ما آب و غذا و البسه می آوردند، داوودآباد حدوداً ۳۴ کیلومتر از زندان دولتو فاصله داشت. در آنجا کمی به سر و وضع خود رسیدگی کردیم. در همان مسجد داوودآباد بودیم که گفتند از ۲۱۴ نفر زندانی دولتو، ۱۲۱ نفر شهید شده و حدود ۸۰ الی ۹۰ نفر مثل ما سالم مانده بودند که از لحاظ روحی خراب بودند.

بعد از سه روز، علاوه بر نیروهای محلی، ما را هم برای کمک به محل زندان دولتو بردند. چون شناخت از محل داشتیم. در این سه روز خیلی ها به جمع شهدا پیوستند، عده ای را که سر و صورت نداشتند و شناخته نمی شدند، همانجا دفن کردند. مجروحان را هم مداوا می کردند، ولی معلوم نمی شد که مسئول کیست و می خواهند با بقیه زنده ها مثل ما، چطور رفتار نمایند.

وقتی که ما به محل زندان منهدم شده دولتو رسیدیم، معلوم شد که با مباران، هواپیماهای عراقی چه فجایع وحشتناکی را به وجود آورده اند. من اتاق خودمان را دیدم که از محل اصابت بمب چند متری فاصله داشت و منهدم نشده بود اما بمب‌هایی که روی زندان افتاده بود کاملاً آن اتاق‌ها و سلول‌ها را منهدم کرده بود. یکی از بمب‌ها آتش‌زا بود و چند تا درخت سرسبز را سوزانده بود و مثل زغال سیاه نموده بود. یکی از بمب‌ها، چشمه آب کنار زندان را تبدیل به یک استخر کرده بود که حداقل ۸ متر عمق داشت. هنوز دود و بوی سوختن گوشت انسان‌ها از لابه‌لای سنگ و خشت ساختمان زندان دیده می شد و به مشام می رسید. صحنه زندان بعد از مباران، واقعاً وحشتناک بود. از ته دل به مسببین این فاجعه لعنت فرستادم. آن وقت بین مجروحان یک جوانی بود که می گفتند خواهرزاده

آیت‌الله موسوی اردبیلی است. بعد از حدود یک هفته، فاجعه دولتو خاتمه یافت و ما را که سالم بودیم، مجدداً به یک زندان دیگری در روستای آلوآتان بردند. می‌گفتند اینجا مربوط به سوسیالیست‌هاست. آنها دل‌رحم‌تر از دموکرات بودند. کم‌کم صحبت مبادله اسرا شد و بعد از چند روز ما را با اسرای دموکرات در سردشت مبادله کردند و ما توسط ارتش خودمان سر و سامان پیدا کردیم و وسایل ترابری ما جهت عزیمت به مشهد فراهم شد.

اما ورودمان به مشهد واقعاً دیدنی و تاریخی بود، کسی که ۱۴ ماه از خانواده بی‌خبر است و خانواده هم از او بی‌اطلاع هستند، می‌توانست بهترین سوژه سال باشد. به نظرم من از خانواده‌ام در شرایط بهتری بودم، چون می‌دانستم بالاخره آنها در شهر مقدس مشهد و در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند، اما بنده خداها، مادرم، همسرم، برادر و خواهرها هیچ اطلاعی از سرنوشت من نداشتند، فقط می‌دانستند که من اسیر گروهک‌ها هستم و در زندان‌های ضدانقلاب به سر می‌برم. اما از سالم و غیرسالم بودن من بی‌خبر بودند، شاید هم احتمال می‌دادند که ممکن است مرا کشته باشند. من هیچ وسیله ارتباطی با خانواده و یا یگان خدمتی هم نداشتم. وقتی که خانواده‌ام با لشکر ۷۷ تماس می‌گرفتند و جویای سلامتی من بودند، مسئولین اظهار می‌داشتند که من اسیر کومله و دموکرات هستم، حالم خوب است. در صورتی که آنها فقط روی حدس خودشان اظهار نظر می‌کردند. اگر در همان زندان دولتو ما را می‌کشتند، سازمان و اداره من متوجه نمی‌شدند. بنده حقیر هم، به هیچ وجه نمی‌توانستم خبر سلامتی خودم را به ارتش و یا سازمان دیگر اطلاع بدهم. من در ماه خرداد سال ۶۰ بود که به همراه عده‌ای دیگر از بچه‌های مشهد و خراسان از کردستان به

مشهد رفتیم. موقع آزادی، تلفنی به خانواده اطلاع دادم که ما آزاد شدیم و در چند روز آینده به مشهد می‌آییم.

من هیچ کدام از همراهان را که از کردستان به طرف مشهد به راه افتادیم، نمی‌شناختم. چون تنها ارتشی سالم از این ماجرا، من بودم و بقیه، از بچه‌های سپاه و جهاد و دونفر هم از ژاندارمری مریوان بودند که در زندان دولتو با هم زندگی می‌کردیم. می‌گویم زندگی! بلکه باید بگویم ما با هم، نفس می‌کشیدیم، چون زندگی نداشتیم. وقتی ما وارد شهر مشهد و ایستگاه راه‌آهن شدیم، عده‌ای از مسئولین استانی و فرماندهان ارتش و خانواده‌های اسرا بودند. باور کنید در سالن راه‌آهن مادرم و همسرم را نشناختم. فرمانده لشکر یک حلقه گل به گردنم آویزان کرد و با سلام و صلوات و شیرینی از من استقبال شد. خیلی از مسافران نمی‌دانستند موضوع چیست و از یکدیگر پرس‌وجو می‌کردند اینها کی هستند؟! آنها به یکدیگر اطلاع‌رسانی می‌کردند. مادرم را دیدم که کمرش از جور زمانه خم شده بود. و برادرم زیر بغلش را گرفته بودند.. همسرم خنده تلخی بر چهره داشت که حاکی از رنج و زحمت گذشته او بود. باکمال تعجب دیدم، همسرم کودکی را در بغل دارد که ابتدا فکر کردم اشتباه می‌کنم. اما نزدیکان اطلاع دادند که این دخترت ملیحه است، ملیحه حدود یک سال داشت و خنده ملیح بر لب داشت. او را در آغوش گرفتم، خدایا شکر، تو چقدر مهربان هستی. تو چقدر عادل هستی، روزهای آخری که از بانه تلفنی با همسرم صحبت کردم، به نظرم فروردین‌ماه بود که او به من گفت اسماعیل داری، بابا می‌شوی، آن موقع‌ها، سونوگرافی و وسایل پزشکی آن‌قدر به‌روز نبود که معلوم کند فرزند داخل شکم دختر است یا پسر. من بعد از آن تلفن

و اتفاقاتی که افتاد شاید فراموش کردم که همسرم چه مطلبی را به من گفت. آن روز هم در سالن راه‌آهن مشهد شوکه شدم، دختر کوچکم ملیحه واقعاً بانمک و خنده رو بود. اما بعد از این دیدار، از سالن بیرون آمدیم. کم‌کم هر کس به‌سویی رفت. من و خانواده‌ام هم به طرف منزل به راه افتادیم. برادرم گوسفندی پیش‌بینی کرده بود که جلوپایم قربانی نماید. بعد از آن، هر روز عده‌ای از فامیل دور و نزدیک از دوستان و رفقا به دیدن من می‌آمدند. من خیلی لاغر و نحیف شده بودم، بدنم واقعاً ضعیف و بی‌رمق شده بود. غذای مقوی و پرچرب را قادر نبود هضم نماید. مدتی دچار سوءهاضمه شده بودم، پزشک گفت چیز خاصی نیست، معده شما مدتی است از غذای مقوی استفاده نکرده، باید ابتدا از سوپ و آش و غذای آبکی و سبک استفاده نمایی تا کم‌کم شرایط یک انسان معمولی برایت فراهم گردد.

دو الی سه ماهی سر خدمت نرفتم، یعنی فرمانده لشکر به من مرخصی داده بود. بعد از ایام استراحت و مرخصی به پادگان مراجعه نمودم و در گردان آموزشی لشکر مشغول خدمت شدم. آن زمان جنگ ایران و عراق به شدت ادامه داشت و من احساس کردم، وجودم در منطقه عملیاتی بیشتر از پادگان ضروری است. گرچه می‌توانستم به جبهه نروم، اما حس میهن‌خواهی و وطن‌دوستی باعث شد که ۶ ماه بعد، به جبهه بروم و در یگان قبلی یعنی در گروه‌هان دوم مشغول خدمت شوم.

اکنون که ۳۷ سال از آن زمان می‌گذرد، لازم دانستم خاطرات آن روزهای حماسی در اختیار دوست عزیزم، جناب سرهنگ قاسم کریمی که

اسیر حزب کومله در زندان دولتو / ۱۱۷

از هم گردان‌های زمان جنگ می‌باشد، بگذارم تا نگارش و مکتوب شود و برای نسل‌های آینده، خاطره و تجربه مفیدی واقع شود. والسلام.

آزادی شهر و پادگان بانه از محاصره ضدانقلاب / به استناد مدارک و روایت راویان

بیش از چهل شبانه‌روز، پادگان بانه در محاصره ضدانقلاب بود و زمانی باقی نمانده بود که بقیه افراد مستقر در پادگان، همانند هم‌زمان خود به جمع شهدا بپیوندند و جان به جان آفرین تسلیم نمایند. علاوه بر اینکه آب و غذا و دارو رو به اتمام بود، فشنگ و مهمات هم ته کشیده بود و خیلی از سربازها اطلاع نداشتند که دیگر فشنگی جهت تفنگ‌هایشان باقی نمانده است. به جرأت می‌توان گفت: اگر مدت محاصره به چهل و اندی روز می‌رسید، هیچ‌کس زنده باقی نمی‌ماند و خودبه‌خود پادگان سقوط می‌کرد و به دست ضدانقلاب می‌افتاد. اما یک مثال معروف است که می‌گویند: در ناامیدی بسی امید است، پایان شب سیه سفید است. آن زمان که همه ناامید و مأیوس بودیم روزنه‌امیدی از دور سوسوی زد. افسری گمنام به نام علی صیادشیرازی که آن دوران درجه سرگردی داشت، با فوجی از ارتشی‌ها به سوی بانه شتافت، این افسر جوان در حقیقت از طرف فرمانده کل قوا مأموریت داشت که شهرهای کردستان را از چنگ ضدانقلاب نجات بدهد. اصل قضیه این است که ایشان برای نجات کردستان طرحی داشت که انسداد مرز را اجرا نماید و ارتباط کردستان را با آن سوی مرز قطع نماید. ایشان در جلسه‌ای در تاریخ ۵۹/۲/۲، در حضور رئیس‌جمهور، بنی‌صدر طرح خود را عنوان نمود. رئیس‌جمهور که از طرف حضرت امام(ره) مسئولیت فرمانده کل قوا را به عهده داشت، به آقای صیادشیرازی

می‌گوید: چرا شما به جای این طرح، فکری به حال شهرهای کردستان نمی‌کنید و به آنها سروسامانی نمی‌دهید!

همین الان فرمانده نیروی زمینی به من گفت: تمام شهر سنندج به جز چهار نقطه همه در اختیار ضدانقلاب است. صیادشیرازی در جواب رئیس‌جمهور می‌گوید، من حرفی ندارم، آقای رئیس‌جمهور، همین الان هم آماده هستیم، به هر کجا که شما بفرمایید می‌روم، اما به شرط اینکه شما از من پشتیبانی نمایید و در هر شرایطی من را حمایت کنید. رئیس‌جمهور در آن جلسه که چند تن از مسئولین هم حضور داشتند، می‌گوید، من قول می‌دهم که از شما حمایت کنم، شما از امروز به عنوان نماینده رئیس‌جمهور و هماهنگ‌کننده بین ارتش و سپاه در کردستان هستید و برای آزادی شهرهای کردستان اقدام نمایید. به همین خاطر بود که سرگرد صیادشیرازی در کردستان اختیار تام داشت و او هر دستوری می‌داد، باید همه از او تبعیت می‌کردند و دستور او را اجرا می‌نمودند. گرچه خیلی از افسران مثل فرماندهان لشکر از او ارشدتر بودند، اما او نماینده فرمانده کل قوا بود و همه، آن را می‌دانستند، سرگرد صیادشیرازی، سال‌های قبل از انقلاب هم در کردستان خدمت کرده بود و تا حدودی به مناطق آشنایی داشت، ضمن اینکه به خاطر حسن انجام وظیفه و رشادت‌های زیاد در عملیات‌های آن منطقه که با ضدانقلاب درگیر بود لیاقت این را داشت که فرمانده عملیات غرب باشد. صیادشیرازی جهت آزادی شهرهای کردستان، ابتدا باید از سنندج مرکز استان شروع می‌کرد. او برای این کار حدود ۱۰۰ نفر از سپاهیان و نیروهای داوطلب مردمی را در تاریخ ۲/۳/۵۹ از اصفهان به سنندج انتقال داد و هواپیمای سی ۱۳۰ نیروی هوایی حامل این افراد،

در شرایطی در فرودگاه سنندج به زمین نشست که اصلاً رادار فرودگاه فعال نبود و عوامل ضدانقلاب فرودگاه را در محاصره خود داشتند. در آن ایام فقط ۴ نقطه از شهر سنندج در اختیار نیروهای دولتی بود. بقیه شهر تحت سیطره ضدانقلاب به سر می‌برد.

نقاط موردنظر: فرودگاه سنندج، پادگان لشکر ۲۸، باشگاه افسران و ساختمان صداوسیما سنندج بود که آن زمان فعالیت چندانی نداشت. سرگرد صیاد خیلی زود بین نیروهای ارتشی موجود در اطراف سنندج و نیروهای سپاهی اعزامی از اصفهان هماهنگی به وجود آورد و بعد ۴ محور ورودی به شهر سنندج را تحت کنترل درآورد.

محور یک، مریوان-سنندج و محور دو، کرمانشاه-سنندج و محور سه، سقز-سنندج و محور چهارم، قروه به سنندج که در شمال شرقی شهر سنندج بود. سه محور خیلی زود به کنترل نیروهای دولتی درآمد. اما محور قروه به سنندج، به خاطر وجود گردنه صلوات آباد در مسیر، همچنان در اختیار نیروهای ضدانقلاب بود و آزاد نمی‌شد. گردنه صلوات آباد در ۱۰ کیلومتری سنندج بود که دشمن کاملاً آنجا را در اختیار داشت و اجازه ورود به نیروهای دولتی را نمی‌داد. صیاد، خودش یکی از دیده‌بان‌های ورزیده و ماهر توپخانه بود. در مأموریت گردنه صلوات آباد، خودش مأموریت دیده‌بانی را به عهده گرفت و آتش توپخانه را روی عناصر دشمن هدایت می‌کرد. هشت فروند هلیکوپتر ۲۱۴ از پادگان هوانیروز کرمانشاه به منطقه وارد شدند و صیاد با تک‌تک خلبان‌ها خوش‌وبش کرد و مأموریتشان را ابلاغ نمود.

توپخانه ۱۵۵ م م شدیداً گردنه را زیر آتش گرفته بود و هلی کوپترها از جناحین، روی گردنه آتش می‌ریختند.

با زدو خورد شدیدی که آن روز ۱۳۵۹/۲/۱۷_ در گردنه انجام گرفت، این محور هم آزاد شد و پاکسازی آن شروع شد. حالا از چهار محور نیروهای دولتی به طرف شهر حرکت کردند. یک تیپ زرهی از لشکر ۱۶ قزوین، با حرکت تانک‌هایشان، رعب و وحشت زیادی در دل ضدانقلاب انداخته بودند. سرانجام روز هفدهم اردیبهشت‌ماه، گردنه صلوات آباد آزاد شد. وقتی که یگان‌ها از گردنه به طرف سنندج به حرکت درآمدند، مردم زیادی از روستا و شهر به استقبال این یگان‌ها آمده بودند. وقتی تیپ سوم لشکر ۱۶ با تجهیزات کامل به ورودی شهر رسید، لرزه بر اندام دشمن افتاد و کارش را تمام شده تلقی کرد. سرگرد صیاد به فرمانده تیپ دستور داد، از سمت شمال به طرف جاده آسفالته سقز به سنندج گسترش پیدا کند. آن مسیر، راه نفوذی دشمن بود. فرمانده تیپ نپذیرفت و ضمن عذرخواهی گفت: مأموریت ما، فقط تصرف گردنه صلوات آباد و سپس تأمین آن بود و مأموریت ما تمام است، از اینجا به بعد باید فرمانده لشکر به ما دستور بدهد. همین تعلل در اجرای دستور سه روز طول کشید، اما یگان‌ها مشغول پاکسازی بودند. نیروهای سپاه از شرق و شمال شرق به طرف بازار شهر، نیروهای هوای شیراز از قسمت جنوب غربی و ارتفاعات آیدر به طرف شرق و دو یگان لشکر ۲۸، به ترتیب از فرودگاه به طرف ساختمان رادیو تلویزیون و از ساختمان مخابرات تا میدان اقبال وارد عمل شدند. سرانجام خانه به خانه شهر را پاکسازی کردند. شهر که آزاد شد، صیاد و رحیم صفوی به تهران

رفتند تا جزئیات پیروزی را به رئیس‌جمهور گزارش دهند.^۱ روز ۵۹/۲/۲۲ شهر سنندج کاملاً آزاد شد و در اختیار نیروهای دولتی قرار گرفت. با آزادسازی سنندج، صیاد، با اختیارات بیشتری از تهران برگشت و کارش را شروع کرد. تعداد زیادی نیروهای داوطلب از نقاط دیگر ایران به سنندج می‌آمدند و خود را به صیاد معرفی می‌کردند. سروان حسین شهرام فر، و یکی از افسران انقلابی هم به جمع آنها اضافه شد. در آن روزها، سرگرد سید علی اکبر هاشمی، سروان سید حسام هاشمی، سروان رسول عبادت، برادر پاسدار احمد متوسلیان، و تعدادی دیگر، از کسانی بودند که با صیاد پیمان بستند که در همه حال با او باشند. چند روز بعد، نیروهای تحت امر سرگرد صیادشیرازی موفق شدند شهر مریوان را هم از لوث وجود ضدانقلاب پاکسازی و شهر را تحویل برادر متوسلیان دادند.

هدف بعدی صیاد و نیروهایش، تصرف شهر بانه بود که به جز پادگان تمام قسمت‌های آن در اختیار ضدانقلاب قرار داشت. برای سقوط پادگان هم شمارش معکوس شروع شده بود. در اطراف شهر بانه دو ارتفاع بلند به نام آربابا و پابوس به شهر تسلط داشتند. و از روی آربابا، هر جنبنده‌ای هدف قرار می‌گرفت. به طوری که تردد افراد در داخل پادگان فقط با تانک اسکورپین و مانند آن انجام می‌شد. بیش از ۴۰ روز بود که هر نوع امدادسانی به پادگان غیرممکن شده بود. با این همه مدافعان پادگان در میان اجساد ده‌ها تن از هم‌زمان شهیدشان، پایداری می‌کردند. تصمیم این بود که تا آخرین لحظه زندگی تسلیم نشوند. نیروهای تحت امر صیاد

۱. جزئیات آزادسازی سنندج در کتاب «عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات‌آباد»، به قلم سرتیپ ۲ صادقی گویا و انتشارات ایران سبز در سال ۱۳۷۵ منتشر شده است.

برای اینکه به بانه بروند، باید جاده دیواندره به سقز پاکسازی می‌نمودند. به منظور پاکسازی این جاده باید یگان‌های لشکر ۱۶ زرهی وارد عمل می‌شدند.

بعد از اینکه جاده مزبور پاکسازی شد، شهر سقز هم بدون دردر به تصرف نیروهای تحت امر صیادشیرازی درآمد، بعد از آن بود که تیپ سنگین زرهی به طرف بانه به حرکت درآمد. نیروها برای اینکه به شهر بانه برسند، باید از گردنه خان عبور می‌کردند، گردنه خان در ۱۵ کیلومتری بانه، کمینگاه خطرناک مسیر ۶۰ کیلومتری سقز به بانه بود. این گردنه به قدری خطرناک بود که حتی خود صیاد هم با احتیاط به آنجا نزدیک می‌شد. وقتی که ستون سنگین نظامی، متشکل از یگان‌های لشکر ۱۶ زرهی و نیروهای هوابرد و گروهان داوطلب از لشکر ۱ مرکز و یک گروه ۴۰ نفری از سپاه پاسداران و نیروهای داوطلب، به نزدیک گردنه رسیدند، نزدیک غروب شده بود.

قبل از حرکت ستون نظامی، صیادشیرازی به یگان‌های تحت امر خود دستور داده بود که هیچ یگانی حق ندارد در تاریکی شب به پیشروی خود ادامه بدهد. بلکه هر یگان در طول شب، باید هر کجا که هست متوقف شده و از مواضع خود پدافند نماید. آن روز پاکسازی گردنه خان تا غروب به طول کشید. یعنی نزدیک غروب آفتاب، گردنه خان از وجود عناصر ضدانقلاب پاکسازی شد. بنابراین تمام یگان‌ها باید شب را آنجا می‌ماندند و پدافند دورادور تشکیل می‌دادند. در این زمان، صیاد متوجه شد بخشی از ستون، از گردنه خان عبور کرده و با خوشحالی هر چه تمام‌تر به سمت شهر بانه در حال پیشروی می‌باشد. این خلاف دستور صیاد بود و کاری هم نمی‌شد

کرد. صیاد در حالی که نگران اوضاع بود، ناگهان در داخل بیسیم فریادی شنید که در جا خشکش زد. ما کمین خوردیم، به دامن برسید، صیاد در حالی که از شدت ناراحتی به فرمانده ستون پیشرو پرخاش می‌نمود، خود را به بالای یک ارتفاع رساند تا بلکه بتواند با دیده‌بانی و شلیک توپخانه، قسمت کمین‌خورده ستون را نجات بدهد و عناصر ضدانقلاب را از جاده دور نماید. هرچند که در تاریکی شب دقت تیر زیاد نخواهد بود، اما خود صیاد به توپخانه گرا می‌داد و سید علی اکبر مصطفوی هم با خمپاره‌انداز، آتش می‌ریخت. تا صبح به همین صورت گذشت، با روشنایی روز صدای هلیکوپترهای کبری به گوش رسید، صیاد صدای خلبان کشوری را از بیسیم شنید که او را صدا می‌زد، وقتی که کشوری از سالم بودن سرگرد شیرازی مطمئن شد. گفت علی جان در خدمتم، صیاد از کشوری سؤال کرد از آن بالا چه می‌بینی؟ کشوری گفت: متأسفم که نمی‌توانم چیزی بگویم، هوا که روشن‌تر شد، تازه عمق فاجعه برای کشوری معلوم شد که عیناً برای صیاد گزارش می‌داد. آن روز صیاد متوجه شد که این ندانم کاری فرمانده وقت لشکر ۱۶ زرهی، باعث شده که ۸ نفر شهید و ۱۹ نفر به اسارت ضدانقلاب درآیند و تعدادی تانک و نفربر و خودرو روی جاده در حال سوختن است که با چه زحمت خودروهای در حال سوختن را از جاده کنار زدند تا ستون بتواند به سمت بانه حرکت نماید. اما پاکسازی مسیر تا عصر آن روز به طول انجامید و نزدیک غروب به مدخل ورودی شهر رسیدند.

ستونی که صیاد آن را هدایت می‌کرد نزدیک غروب آفتاب به ورودی شهر بانه رسید. آن روز از صبح نیروهای پادگان بانه اطلاع داشتند که، نیروهای زیادی جهت کمک به آنان، به سمت بانه در حرکت هستند، و از شبخون

ضدانقلاب هم اطلاع داشتند که شب گذشته در گردنه خان تلفات و ضایعات فراوانی به نیروهای دولتی وارد کرده‌اند، اما از سالم بودن صیاد بی اطلاع بودند. یکی از راویان گفت: خبرهایی که آن روز به ما می‌رسید، یک کلاغ و چهل کلاغ شده بود و هر کسی چیزی می‌گفت. فقط فرمانده پادگان در جریان اتفاقات شب گذشته بود و آن هم نه دقیق و واقعی. بعد، از طریق فرمانده پادگان بانه که همان جناب سرگرد سید کاظم نسطور فر بود، به فرمانده هان رده پایین‌تر اطلاع‌رسانی می‌شد. ما از یک طرف خوشحال و مسرور بودیم که نیروی سنگینی برای نجات ما می‌آیند و از طرفی ضربه زدن ضدانقلاب به نیروهای اعزامی، ما را دچار تردید و دودلی می‌کرد که آیا آنها سالم به ما می‌رسند، یا ضایعات و تلفات آن قدر زیاد است که خودشان نیاز به کمک دارند. پادگان ما، از گردنه خان حدود ۱۵ کیلومتر فاصله داشت و صدای شلیک توپخانه و انفجار گلوله‌ها به ندرت به گوش می‌رسید. بعضی از صداها هم به مانند طبل و دُهل و از فاصله دور شنیده می‌شد. آن روز پروازهای زیادی در اطراف پادگان مشاهده می‌شد که بعضی از آنها جت‌های جنگنده بودند و بیشتر آنها هلی‌کوپترهای هوانیروز به شمار می‌رفتند که در آسمان به خوبی قابل رؤیت بودند.

هرچه آفتاب به سمت مغرب نزدیک‌تر می‌شد صدای گلوله‌های شلیک شده و انفجارات هم بیشتر می‌شد. سرگرد صیادشیرازی در نفربر دوم سوار بود و خودش ستون را هدایت می‌کرد. وقتی که آنها به مدخل ورودی شهر رسیدند، نمی‌دانستند که راه پادگان از کدام خیابان است. آنها برای پیدا کردن پادگان، دچار مشکل بودند. فرمانده ستون با فرمانده پادگان تماس گرفت و جهت رسیدن به پادگان درخواست کمک کرد و گفت یک گلوله دود

انگیز شلیک کنند تا نیروهای صیادشیرازی سمت پادگان را پیدا کنند. ظاهراً ضدانقلاب بی‌سیم آنها را شنود می‌کردند و آنها هم از سمت دیگری یک گلوله دود انگیز شلیک کردند و با فاصله زمانی کمی، دو تا گلوله دود انگیز در دو سمت شهر مشاهده شد که باعث سردرگمی نیروهای صیادشیرازی شد. سرانجام آنها از قله آربابا که در جنوب پادگان بود کمک گرفتند و سمت پادگان را متوجه شدند. تانک‌های لشکر ۱۶ زرهی با آن اُبَهِت خود، از داخل خیابان‌ها حرکت می‌کردند، صدای شنی آن از کیلومترها دورتر به گوش می‌رسید، واقعاً وحشت آور بود. البته این صدا برای ما که امیدوار به نجات بودیم و منتظر کمک که ما را از محاصره درآورد، شادی‌بخش بود. اما خیلی از سربازان مستقر در داخل پادگان، هنوز اطلاع نداشتند که صدای حرکت تانک‌ها، مربوط به نیروهای خودی است یا مربوط به نیروهای ضدانقلاب است که از ارتش خودمان به غنیمت گرفته‌اند. صیادشیرازی برای رفتن به پادگان از ستوان رادفر که از بچه‌های زرهی بود کمک خواست تا او را پیش ما بیاورد.

برای آمدن به پادگان، تمام ستون باید از داخل شهر عبور می‌کردند. شهری که هنوز در دست ضدانقلاب بود و حالا به واسطه کمینی که شب گذشته به نیروهای ما زده بودند، شاید تانک هم داشتند و این کار بسیار خطرناکی بود. اما صیاد تصمیم خودش را گرفته بود. خورشید کاملاً غروب کرده بود، تنها سرخی آفتاب از پشت کوه آربابا دیده می‌شد، مدافعان پادگان در سنگرهایشان به استقبال شب دیگری می‌رفتند، شبی که گمان می‌کردند سرنوشت‌ساز است و با شب‌های دیگر فرق دارد. بچه‌های داخل پادگان می‌دانستند که دشمن با غنائمی که شب قبل به دست آورده، امشب

با روحیه مضاعف، خیال فتح پادگان را دارد. اما از سوی دیگر خوشحال بودند که ستون قدرتمندی، به هر زحمتی که بوده به کمکشان آمده و در آستانه شهر زمین گیر شده‌اند، تا فردا وارد عمل شوند. چند نفری از بچه‌های پادگان ناگهان متوجه شدند که تانکی به طرفشان می‌آید، قلب‌ها فروریخت، تانک چیفتن که به سیم‌خاردار پادگان نزدیک شد دستک را خواباند سیم‌خاردارها را درید و وارد پادگان شد. بین سیم‌خاردارها صدها مین ضدنفر وجود داشت که خالی از خطر نبود. در آن لحظه سرباز آرپی جی زن، آخرین گلوله را هم که برای روز مبادا نگه‌داشته بود به سر آرپی جی هفت گذاشت تا تانک چیفتن را منهدم نماید. اما قبل از او، تیربارچی رگباری به سمت تانک شلیک کرد که با فریاد فرمانده پادگان که می‌گفت نزنید، نزنید خودی است، تیربارچی و آرپی جی زن، هر دو متوقف شدند و از تیراندازی دست برداشتند. به دنبال آن اشک شوق جوشید و از دیده‌ها سرازیر شد و بغض گلوها ترکید.

سرگرد صیادشیرازی بعد از گذشتن از شهر آشوب‌زده بانه، جزو اولین کسانی بود که بعد از ۴۴ روز محاصره، پا به پادگان می‌گذاشت. بچه‌های پادگان وقتی که شنیدند، سرگرد شیرازی خودش به میان آنها آمده، همه چیز را فراموش کردند و از سنگرها بیرون ریختند و همراهانشان را در آغوش کشیدند و غرق در بوسه کردند، هنوز صیادشیرازی کاملاً در پادگان مستقر نشده بود که گفتند: یک بی‌سیم از طرف تیمسار فلاحی آمده که اگر صیاد به آنجا رسیده، همان روز ارتفاع آربابا را آزاد کند. این تصمیم درستی بود، زیرا آزادسازی شهر، بدون آزادسازی قله آربابا هیچ مفهومی نداشت. قله آربابا، علاوه بر اینکه به شهر تسلط داشت، بلکه تا مرز ایران و عراق هم از آن

قله دید و تیر داشتند. ولی گرفتن قله کار ساده‌ای نبود، پیش از این، تعدادی از تکاوران نیروی مخصوص برای آزادی این قله هلی برن کرده بودند، اما بدون اینکه کاری انجام بدهند، همه اسیر شده بودند. با این شرایط صیاد فوراً با هوانیروز تماس گرفت و دو فروند هلیکوپتر ۲۱۴ درخواست کرد. بعد، از بین نیروهای داوطلب ۱۶ نفر را دست‌چین کرد تا همراه خودش روی ارتفاع هلی برن شوند. شاید عملیات در آن شب کار عجولانه بود، صیادشیرازی که همیشه در تاریکی شب کار را در کردستان تعطیل می‌کرد، حالا چرا آن شب این تصمیم را گرفته بود، آیا فقط جهت اجرای دستور و فرمانی که تیمسار فلاحی داده بود!

اما این قسمت از خاطرات خود صیادشیرازی است که از کتاب در کمین گل سرخ برداشته شده است. ((غالباً در عملیات هلی برن، اولین هلی کوپتر خودم بودم که به عنوان فرمانده بر زمین می‌نشست تا از امنیت منطقه مطمئن و به نیروهای دیگر بگویم بیایند. اما در آنجا ((قله آربابا)) این طور نشد، ما هنوز روی هوا بودیم که آن یکی هلی کوپتر بر زمین نشست و هر ۸ نیرویش پیاده شدند، حالا نوبت هلیکوپتر ما بود که بنشیند که دیدم زیر هلیکوپتر ما تق تق صدا می‌کند. صدای برخورد گلوله بود، هلیکوپتر از فاصله نزدیک هدف قرار گرفته بود، به طوری که گلوله به ران پای نفر بغل‌دستی من خورد. او همان شب هم شهید شد، به خلبان گفتم سریعاً بنشینند. او گفت نمی‌توانم، همین که خواسته باشم بنشینم، به راحتی مرا می‌زنند. خلاصه آن وقت نتوانستیم بنشینیم، هوا تاریک شده بود، از بالا دیدم که دشمن بر شدت آتش افزوده است. ولی در عوض توانستم با نیروهایی که پیاده شده بودند، با بی‌سیم ارتباط برقرار کنم، گفتم چون

طرحی که برای عملیات در نظر داشتیم انجام نشد، سریع بیاید پایین به طرف پادگان، آنها گفتند، نخیر، ما همین جا می مانیم و می جنگیم، شما بیاید بالا، آنها روحیه عجیبی داشتند. هر چه گفتیم من به شما دستور می دهم و امثال آن، قبول نکردند. دست آخر با التماس توانستم آنها را راضی کنم تا بیایند پایین و به پادگان برگردند. گروه مزبور برای نجات یارانشان با توپ ۱۰۵ م م که در پادگان بود، قله آربابا را زیر آتش گرفتند و دشمن را به خود مشغول کردند. سرانجام آن شب از تعداد ۸ نفر ۴ نفرشان با تن مجروح به پادگان برگشتند و ۴ نفر دیگرشان به علت اشتباهی که در انتخاب مسیر مرتکب شدند، همه در وسط شهر به دام ضدانقلاب افتادند و اسیر شدند.

سرگرد صیادشیرازی آن شب به این نتیجه رسید که راه آزادی قله آربابا هلی برن کردن نیست قبلاً هم نیروهای مخصوص این عمل را انجام داده بودند و همان شب هم خودش این تجربه تلخ را کسب کرده بود. دشمن بالای قله آربابا با سنگهای مستحکمی که داشتند، هر نیرویی که هلی برن می شدند، به راحتی آنها را می زدند و ابتکار عمل را از آنها می گرفتند. در نتیجه صیادشیرازی، آن شب هیچ اقدامی نکرد. بعد از ظهر روز بعد، از همه طرف آتش توپ ۱۵۵ م م، توپ ۱۰۵ م م، خمپاره انداز ۱۲۰ م م و تانک های اسکورپیون بی وقفه روی قله آربابا آتش ریختند. و از سوی دیگر دو ستون نیرو از دو جناح، هم از سمت چپ و هم از سمت راست و هر کدام به فرماندهی سروان شهرام فر و ستوان اصغر نوری شروع کردند به خزیدن و پیشروی به سمت قله آربابا. هنگام عصر بود که نیروهای عمل کننده اعلام کردند دیگر بس است جناب سرگرد، ما هم از آتش شما در امان نیستیم،

آنها وقتی به قله آربابا رسیدند، اثری از نیروهای دشمن نبود، مگر چند جسد از افراد ضدانقلاب و سنگرهای ویران شده با نشانه‌هایی از لوازم فساد. وقتی خبر پیروزی و فتح قله آربابا به گوش صیاد رسید، دستور داد هیچ کس حق ندارد وارد سنگرها بشود، چه بسا در داخل سنگرها تله گذاشته باشند. حدس سرگرد شیرازی درست بود، چون یکی از رزمنده‌ها که به دستور توجه نکرده بود، بر اثر انفجار نارنجک مجروح شده بود. با فتح قله آربابا کمر ضدانقلاب در بانه شکست، چون قله آربابا، کاملاً به شهر و پادگان سرکوب است و تا مرز دید دارد. اگر کسی برود بالای قله آربابا تا مرز عراق دید دارد. بعد از آن پاکسازی شهر بانه شروع شد و ۴۸ ساعت طول کشید تا نیروها به یکدیگر ملحق شوند. دشمن وقتی که از همه قسمت‌های شهر شکست خورد، به مسجد جامع شهر پناه برد. اما دشمن امتحان خودش را پس داده بود. مسجد هم جای امنی برای دشمن نبود. بلکه آنها از آنجا هم عقب نشستند و به طرف مرز فرار کردند و اینگونه بود که بانه هم آزاد شد.

روزنامه جمهوری اسلامی ایران ۵۹/۳/۸:

شب گذشته یکی از فرماندهان ستون اعزامی از سنندج، در یک گفتگوی اختصاصی اظهار داشت، بعدازظهر دیروز برادران ارتشی پس از فراری دادن نیروهای مهاجم وارد شهر بانه شدند. از قرار اطلاع، از دیشب نیروهای سپاه برای پاکسازی شهر، وارد شهر بانه شده‌اند. اما صدای تک تیراندازی کماکان از داخل شهر به گوش می‌رسد. نامبرده اضافه کرد تا به حال هشت نفر از برادران ارتشی شهید شده و حدود ۱۵۰ نفر از مهاجمین دستگیر شده‌اند. فرمانده ستون اعزامی افزود: در روز گذشته در حینی که وارد شهر می‌شدیم، یکی از برادران کرد با بالا بردن اسلحه خود به استقبال

ما آمد که متأسفانه قبل از رسیدن به ما توسط مهاجمین از پشت زده شد و به شهادت رسید.

اطلاعیه نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران: شهر بانه به تصرف نیروهای نظامی انقلاب درآمد. به اطلاع مردم شرافتمند می‌رساند، که ستون اعزامی مرکب از پرسنل لشکر ۱۶ زرهی قزوین و عناصری از تیپ هوابرد و نیروهای ویژه و برادران پاسدار شب گذشته (سه‌شنبه شب) با شجاعت و قهرمانی، پس از درگیری شدید در خارج از شهر، به بانه رسیدند و ضمن کنترل شهر، پادگان بانه را که بیش از یک ماه در محاصره ضدانقلاب در قرار داشت و با وجود تحمل تلفات قابل ملاحظه، با رشادت و سلحشوری دست از مقاومت برنداشته بودند، از محاصره خارج و عوامل مسلح ضدانقلاب، پس از دادن تلفات سنگین به سمت مرز عراق گریختند.

برابر گزارش خبرگزاری پارس: دو نفر از پاسداران اعزامی از شهر سلماس جهت تصرف شهر بانه به شهادت رسیدند. و یکی از پاسداران سپاه ارومیه به نام محمود پور که به گروگان گرفته شده بود با کشتن نگهبان زندان ضدانقلاب جان سالم به در برد و خود را به نیروهای خودی رساند.

پاسداران شهید به نام شهریار پاشایی و پرویز قنبرپور و شش تن دیگر نیز مجروح شدند.

یکشنبه ۵۹/۳/۱۱ - امروز جنازه شهدای بانه تشییع می‌شود.

جنازه هفت تن از شهدای وقایع اخیر کردستان که در اوایل درگیری، در شهر بانه به شهادت رسیدند، ساعت ده صبح امروز از سوی نیروی زمینی ارتش، از مسجد استاد شهید مطهری تشییع خواهد شد. به دلیل محاصره پادگان بانه، تاکنون ارتش نتوانسته بود که این جنازه شهدا را تخلیه و تدفین نمایند.

نیروی زمینی در اطلاعیه‌ای که ۵۹/۳/۱۱ منتشر کرد، اعلام نمود، تعداد ۶ نفر از شهدای اخیر منطقه کردستان به اسامی زیر که در درگیری‌های شهر بانه، به انگیزه محاصره پادگان بانه، تشییع و تدفین آنها ممکن نگردیده بود، اینک در پزشکی قانونی تهران نگهداری می‌شوند. از بازماندگان آنها تقاضا دارد، از ساعت چهار عصر شنبه (۵۹/۳/۱۰) با مراجعه به پزشکی قانونی نسبت به شناسایی آنها اقدام فرمایند. گروهبان دوم وظیفه مجذوب رنج‌دوست ۲- سرباز وظیفه الله قلی باقری خلیلی ۳- گروهبان دوم کادر عیسی لو حسینی هرمانی ۴- سرباز وظیفه محمد خوشرویی فراهانی ۵- گروهبان یکم رمضان بهرامی ۶- سرباز وظیفه عبدالرضا احمدی.

دوشنبه ۵۹/۳/۱۲ در میان موج اندوه و خشم عمومی، جنازه شهدای شهر بانه طی مراسم باشکوهی در شهر مقدس مشهد تشییع شد. تعداد ۱۱ نفر از شهدای لشکر ۷۷ خراسان که در محاصره پادگان بانه به شهادت رسیده بودند، طی مراسمی با حضور استاندار، حسن غفوری فرد و آیت‌الله واعظ طبسی و آیت‌الله شیرازی فرمانده لشکر ۷۷ از مسیر بیمارستان امام رضا به طرف حرم مطهر امام رضا تشییع شد و آن در حالی بود که شهدا توسط پنج دستگاه تانک زرهی حمل می‌شدند، به همین علت سه روز در مشهد عزای عمومی اعلام شد.

آزادی پادگان بانه / سرتیپ ۲ جانباز مصطفی گودینی^۱

من در اوایل انقلاب یکی از افسران جوان ارتش بودم که پیش از جنگ تحمیلی عراق علیه ایران برای پایان دادن به تصرف پادگان بانه به کردستان رفته بودم، من هم مانند صدها جوان داوطلب برای صیانت از انقلاب اسلامی و پایان دادن به محاصره پادگان بانه، همراه با نیروهای سرگرد صیادشیرازی، قدم به قدم با آن نیروها همکاری داشتم. روزهای قبل، شهرهای سنندج، مریوان، سقز و غیره از وجود عناصر ضدانقلاب آزاد شده بود و از روز سوم خرداد سال ۵۹ جهت آزادی شهر و پادگان بانه در مسیر جاده سقز به بانه در حرکت بودیم، نیروهای ضدانقلاب، تلفات سنگینی به نیروهای خودی وارد نمودند که به دلیل عدم هماهنگی یکی از یگان‌های پیشرو بود. اما روز بعد، ستون نظامی به فرماندهی سرگرد صیادشیرازی کماکان راه بانه را در پیش گرفت و در مدخل ورودی شهر بانه متوقف شدیم، بعد از اینکه یگان‌های ما پرده دود به وجود آوردند تا نیروهای ضدانقلاب فعالیت ما را مشاهده نکنند، با آتش و حرکت و از سمتی که دشمن فکرش را نمی‌کرد خود را به نوک قله رساندیم، زدوخورد شدید در بالای ارتفاع به وجود آمد، آنها سنگرهای مستحکمی داشتند که تخریب آنها کار آسانی نبود. و داخل همان سنگرهای محکم که اکثراً زیر صخره قرار داشت، علیه نیروهای ما عکس‌العمل نشان می‌دادند.

۱. برداشت از خبرگزاری ایسنا

از روی قله آربابا تمام شهر بانه و پادگان به سهولت قابل رؤیت بود و از آن طرف کیلومترها دشت صاف تا مرز عراق را می‌دیدیم، از روی قله آربابا، پادگان بانه، ارتباط بی‌سیم برقرار کردیم و باردزنی گلوله‌های ضدانقلاب، محل تجمع آنها را در اطراف مسجد جامع شهر دیدیم. آنها مسجد را پایگاه خود قرار داده بودند، تک‌تیراندازهای آنها با اسلحه قناسه که دوربین هم داشتند، ما را هدف قرار می‌دادند. چون برد قناسه از تفنگ ژ ۳ بیشتر است، ما نمی‌توانستیم با ژ ۳ جواب آنها را بدهیم. در داخل بیسیم صدای سرهنگ رادفر را می‌شنیدیم که می‌گفت: شیرا، شیرا گنبد مسجد را بزن (شیرا اسم رمز یکی از تانک‌های چیفتن بود). شیرا علاوه بر این که با تیربار یا همان مسلسل روی تانک علیه نیروهای ضدانقلاب تیراندازی می‌کرد، با توپ هم مسجد را می‌زد. چون سقف مسجد بتونی بود، فقط خاک از آن بلند می‌شد و آن را سوراخ می‌کرد و از طرف دیگر عبور می‌نمود. اما گنبد مسجد خراب نمی‌شد. و گلوله جای دیگری منفجر می‌شد. سرانجام با دفاع دورادور و نزدیک به طرف پایین قله می‌آمدیم و به شهر نزدیک می‌شدیم. البته هدف اصلی شهر نبود، بلکه پاکسازی اطراف پادگان و نجات خود پادگان بود. هرچه به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، سعی می‌کردیم بیشتر از ژ ۳ استفاده کنیم. نزدیک پادگان که رسیدیم، از روی ارتفاع آربابا و از سمت دیگر، ضدانقلاب بی‌امان به سمت ما شلیک می‌کرد. آنها در دل کوه سنگر داشتند و پیدا کردنش هم مشکل بود. البته دو فروند هلیکوپتر ۲۱۴ در همان موقع به سراغشان رفته بودند، ولی نتوانسته بودند کاملاً آتش را خاموش نمایند. بالاخره با برتری که نیروهای ما داشتند. بدون هیچ تلفاتی وارد شهر بانه شدیم.

از آنجا درب پادگان را می دیدیم، با گلوله دودزا قسمت شمال و شمال غربی شهر بانه را کاملاً پوشاندیم. با ایجاد دیواره ای از دود، به نیروها دستور حرکت داده شد و به سمت پادگان حرکت کردیم. نزدیکی پادگان به شهر، کار ما را مشکل می کرد. چون شهر تخلیه شده بود و عوامل ضدانقلاب از داخل خانه های خالی به راحتی به سمت پادگان تیراندازی می کردند. به علاوه سرکوب بودن ارتفاع آربابا به پادگان باعث شده بود که گردان مشهدی ها تلفات زیادی داده باشند. دورا دور پادگان سیم خاردار دو ردیفه بود، بین سیم خاردارها هم میدان مین ایجاد کرده بودند. درب پادگان را هم با زنجیر بسته بودند. درب ورودی زیر نظر چند سنگر از داخل پادگان قرار داشت. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، بوی تعفن غیرقابل تحمل جنازه هایی بود که روزهای قبل شهید شده بودند، اما تخلیه آنها مقدور و ممکن نشده بود. وقتی داخل پادگان شدیم، سربازان مشهدی باورشان نمی شد که پادگان آزاد شده است، خیلی خوشحال شدند، در حالی که هیچ کدام از سربازان بیشتر از ۱۵ فشنگ نداشتند، با این وصف، آن ها با چنگ و دندان پادگان را حفظ کرده بودند.

به محض ورود من به پادگان بانه، استوار دوم لاپچین داورپناه که سرگروه بان یکی از گروهان های گردان ۱۱۰ مشهد بود، مچ دستم را گرفت و با همان لهجه شیرین مشهدی گفت: ببین جناب سروان، شما افسر جوانی هستی و قرار است مدت ۳۰ سال به این مملکت خدمت کنی، بیا تا نشانت بدهم، چطور می توانی ما سربازان را با حقه و کلک در این سنگرها نگه داشتیم، من به دنبال سرکار استوار رفتم داخل سنگر و بعد استوار داورپناه به سرباز گفت درب صندوق مهمات را باز کن! سرباز پلمپ صندوق را باز کرد

و به جای فشنگ و نوار فشنگ داخل صندوق پر از خاک بود. استوار گفت: روزهایی که ما کمبود مهمات داشتیم و معلوم نبود چه موقع مهمات به دست ما می‌رسد، به کلیه سربازان تفهیم کردم که همه این جعبه‌ها پر از مهمات است و اصلاً نگران نباشند. من به سربازان، این طور روحیه می‌دادم و می‌گفتم که داخل این جعبه‌ها حداقل ۵۰۰۰ فشنگ ۳ است، در ضمن تا زمانی که خشاب‌ها خالی نشده، کسی حق استفاده از جعبه‌های مهمات آکبند را ندارد! ضمناً باید با هر یک فشنگ، یک نفر از عوامل دشمن کشته شود. یعنی من به سربازان می‌گفتم هیچ‌کس حق تیراندازی بی‌مورد را ندارد. بله جناب سروان، ما سربازان را اینگونه روحیه می‌دادیم و به این شکل آنها را در شرایط سخت نگه می‌داشتیم، این درجه‌دار از آزادی پادگان و نگهداری آن با دست‌خالی خوشحال بود، سرکار استوار، کلاه آهنی‌اش را از سرش درآورد و به آسمان پرتاب کرد. هنوز کلاه آهنی‌اش پایین نیامده بود که یک رگبار هفت الی هشت فشنگی روی هوا، کلاه آهنی را آبکش کرد! یعنی این، مهارت تیراندازان ضدانقلاب را نشان می‌داد که با چه تبحری نشانه‌گیری می‌کردند.

بالای کوه آربابا، دوتا لاشه سوخته هلیکوپتر ۲۱۴ دیده می‌شد که بچه‌ها می‌گفتند طی عملیات هلی‌برن، قصد رساندن آذوقه و مهمات و نیرو به پادگان را داشتند که به خاطر تسلط ضدانقلاب بر زمین و آسمان پادگان، موفق نشده بودند که مأموریت خود را انجام بدهند و مورد اصابت گلوله دشمن واقع شده بودند. نیروهای داخل آن دو هلیکوپتر یا شهید شده بودند یا به اسارت ضدانقلاب درآمده بودند. تا زمانی که من در بانه بودم لاشه آن دو هلیکوپتر هم، بالای آربابا خودنمایی می‌کرد. شب اول ورود به بانه در

اطراف پادگان مستقر شدیم. در محلی که نسبت به پادگان دید و تیر کافی داشتیم، دفاع ضد چریک تشکیل دادیم. تا سنگرها را بکنیم، سیاهی شب همه جا را گرفت، درگیری‌ها شروع شد. ضدانقلاب که توپ نداشتند، پشت سر هم با خمپاره‌انداز، منور شلیک می‌کردند تا خود پادگان و اطراف آن را ببینند. در عوض بچه‌های پادگان آن قدر مهمات در تیراندازی داشتند که منورها را روی آسمان مورد هدف قرار بدهند و آن را خاموش کنند تا دید ضدانقلاب کور شود. زدن منورها توسط بچه‌های داخل پادگان، ما را هم بر سر شوق آورده بود. ما هم با توپ روی ارتفاع آربابا منور می‌انداختیم، دشمن هم با تیراندازی، آن منورها را خاموش می‌کرد. اما منوری که ضدانقلاب روی نیروهای ما می‌انداخت، تا آخرین لحظه می‌سوخت. البته آنها دارای دوربین روی تیربار قناسه بودند. گرچه همه ما می‌زدیم. اما نمی‌توانستیم منورها را خاموش کنیم. اما از مهارت تیراندازی شهدی‌ها در داخل پادگان لذت می‌بردیم.

گردان شهدی‌ها یاد گرفته بودند که چگونه مقاومت کنند و نیروهایشان به هدر نرود. در حقیقت همه تیرهایشان به هدف می‌خورد. آن شب تا صبح با ضدانقلاب درگیر بودیم و لحظه‌ای آرام نداشتیم. من با همکارم آقای صابر و یک نفر دیگر، شب را به سه قسمت تقسیم کرده بودیم و بین سنگرها گشت می‌زدیم و به بچه‌ها هوشیاری می‌دادیم. ما در هر سنگر ۵ الی ۷ نفر مستقر کرده بودیم تا هم استراحت کنند و هم نهبانی بدهند. هنگام گشت زنی به کلیه بچه‌ها، تذکر و هوشیاری لازم را می‌دادیم و می‌گفتیم اگر کسی به هنگام نهبانی بخوابد و غفلت کند، آن خواب مرگ است. یعنی اگر دشمن به سنگرها نزدیک شود و یک عدد نارنجک به داخل هر کدام از سنگرها

بیندازد، همه تلف خواهند شد. حین گشت زنی، در نیمه‌های شب رسیدیم به سنگر نوری حسین زاده که به همراه چند نفر درجه‌دار دیگر که همگی اهل رشت بودند، در این مأموریت بودند آنها اصلاً نیاز به تذکر و هوشیاری نداشتند. همه ماهر و ورزیده بودند.

بهار بود، اما دست کمی از شب‌های زمستان نداشت، و سوز سرما در نیمه‌شب آزاردهنده بود. اما ما که در حرکت بودیم، آن سرمای کوهستان را حس نمی‌کردیم. اما آنهایی که جهت استراحت می‌خوابیدند، واقعاً سردشان می‌شد. آن زمان همه ما جوان بودیم و خستگی و سرما و مسائل دیگر در روحیه ما اثر نداشت. آن شب گذشت و روز بعد یک هلی کوپتر شنوک آمد و از لشکر ۲۱ حمزه فعلی یا همان لشکر دو مرکز، نیروی تازه نفس آورده بود. بچه‌های مشهدی باید به عقب برمی‌گشتند چشم‌های همه پر از اشک بود، چون خیلی از دوستان و همکاران عزیزشان را در همان گودال از دست داده بودند. خیلی از جنازه‌های هم‌رزمانشان هم چنان در پادگان باقی مانده بود. آنها بعد از دوماه مشقت و سختی و با از دست دادن حدود ۲۰۰ نفر شهید، روحیه خرابی داشتند.

بچه‌های مشهد از دو بابت خوشحال بودند، یکی پیروزی در مقابل ضدانقلاب و آزاد شدن پادگان و شهر بانه و یکی هم خاتمه مأموریت از شهر بانه و برگشت به طرف مشهد مقدس. اما همان‌طور که اشاره شد، از دست دادن دوستان و یاران که به ترتیب در روز و شب‌های قبل شهید و مجروح شده بودند و همراه آنان به مشهد بر نمی‌گشتند، واقعاً روحیه آنها را خراب کرده بود. وقتی که پادگان آزاد شد، کم‌کم رفت‌وآمد هلی کوپترها راحت‌تر شد و جنازه شهدا به مرور به عقب تخلیه گردید. مهمات و آذوقه و سایر

ملزومات به خوبی تدارک می‌شد. اما با رفتن بچه‌های مشهود روحیه و انرژی ما هم تحلیل رفت. روزهای اول که آمدیم از آنها روحیه گرفتیم، اما با رفتن آنها روحیه ما کاملاً خراب شد. گردان جدیدی که در داخل پادگان مستقر شد، مثل افراد ما نمی‌توانستند شبانه منوره‌های دشمن را روی هوا بزنند و آنها را خاموش کنند، نیروهای ما باید بیرون از پادگان می‌ماندند و از شهر دفاع می‌کردند، اما از راه زمین نمی‌توانستیم تدارک بشویم. هواپیماهای ۱۳۰C می‌آمدند و با چترهای مخصوص برای ما مهمات و آذوقه می‌ریختند. در حقیقت باید این چیزها، توسط پرسنل نیروی هوایی جمع‌آوری و برده می‌شد و جمع‌کردنشان کار ما نبود. چون به شیوه خاصی آن چترها جمع می‌شد و بین ما هم از پرسنل نیروی هوایی کسی نبود که این کار را انجام دهد. بنابراین بچه‌ها چترها را تکه‌تکه می‌کردند و برای خودشان دستمال گردن درست می‌کردند، چون رنگ آن چترها رنگ خوبی برای استتار بود و هم محکم و قشنگ بود، برای دستمال گردن، یادگاری خوبی بود که ما از جنگ کردستان بعداً به همراه خود به منزل بردیم. خاطرات روزهای مقاومت در بانه واقعاً فراموش‌نشده است.

دو ماه محاصره با حداقل امکانات، از تک‌تک افراد پادگان، فولاد آب دیده ساخته بود که همه آنها تیراندازی خبره شده بودند، محوطه پادگان پر بود از سنگ‌رهایی که افراد کنده بودند. هر ۲۰ قدم یک سنگر کنده بودند. به ساختمان‌ها اصلاً اعتمادی نبود، چون بزرگ بودند و با دیدی که دشمن از روی آربابا به پادگان داشت، راحت با یک خمپاره روی سر افراد خراب می‌شد. اما خوبی آن سنگرها، این بود که به خاطر کوچکی، امکان زدندش با خمپاره و تیر خیلی کم بود. بچه‌ها در محل‌هایی که دشمن روی آن دید

کمتری داشت در سنگرهای سه نفره تقسیم می‌شدند، اینگونه می‌توانستند تمام پادگان را پوشش دهند. به همین دلیل راه نفوذ را به روی دشمن بسته بودند. استوار مشهدی (لاچین داورپناه) به طور نامنظم، بین سنگرها می‌چرخید، درون یک سنگر ۵ دقیقه می‌ماند و درون دیگر شاید نیم ساعت، همین کارش بود که دشمن نتواند دستش را بخواند و زنده بماند. بقیه سنگرها هم، همین طور دو الی سه نفر جای گرفته بودند. به خاطر بالا بودن سطح آب‌های زیرزمینی، داخل خیلی از سنگرها آب جمع شده بود. یعنی اگر سربازی یک متر گودال می‌کند، کف آن آب جمع می‌شد، به همین علت لازم نبود که برای دسترسی به آب از سنگر خارج شوند، یعنی برای دستشویی هم از همان آب استفاده می‌کردند. هر چند که باید نشسته می‌خوابیدند و غذا می‌خوردند ولی به زنده ماندنشان می‌ارزید.

آزادی پادگان بانه / سردار سید علی اکبر مصطفوی^{۱۲}

دو روز بعد از آزادی سنندج خبر رسید که یک گردان نیرو از سپاه تهران به سرپرستی برادر سید داوود رسولی و یک گردان نیرو از تیپ قوچان، بیش از یک ماه است که در داخل پادگان بانه محاصره شده و در بدترین شرایط به سر می‌برند. آن زمان سرگرد صیادشیرازی از پادگان سقز زنگ زدند و درخواست نمودند که هر چه سریع‌تر با سلاح سنگین که در اختیار بود، خود را به پادگان سقز برسانم. هماهنگی لازم با سپاه انجام گرفت و نهایتاً ۳۰ نفر از برادران سپاه و ۱۵ نفر از برادران ارتشی از گروه ضربت پایگاه سوم شکاری نوژه همدان، به سرپرستی ستوان حسین عباسپور داوطلب شدند که در تاریخ ۵۹/۳/۱ به طرف پادگان سقز حرکت کنیم. مسیر را با احتیاط پیمودیم و بدون درگیری به پادگان سقز رسیدیم. سرگرد صیادشیرازی در حالی که لباس‌های خاکی پلنگی به تن داشتند به استقبال ما آمدند. و بعد از رسیدن به پادگان سقز، ایشان وضعیت نیروهای محاصره شده در پادگان را برایم تشریح نمودند و از نیروهای موجود که قرار بود در آزادسازی بانه

۱. برداشت از خبرگزاری ایسنا

۲. سید علی اکبر مصطفوی قبل از انقلاب از پرسنل ارتش بود که در سه دوره، نفر اول مسابقات تیراندازی ارتش‌های جهان شد. او قبل از انقلاب از ارتش متواری و اوایل انقلاب از محافظین حضرت امام (ره) بود و به سپاه پاسداران پیوست. ایشان از لحاظ تیراندازی با خمپاره‌انداز آن قدر مشهور بود که شهید صیادشیرازی از او به نیکی یاد می‌نمود. او اوایل جنگ در منطقه قصر شیرین به اسارت دشمن درآمد و مدت ۱۰ سال در اسارت بعضی‌ها بود. وی با درجه سرتیپ دومی در سپاه پاسداران بازنشسته شد و در تاریخ ۱۳۹۸/۱/۲۰ با جانبازی و بیماری ناشی از آن، به هم‌زمان شهید خود و به دیار ابدی پیوست. روحش شاد.

شرکت نمایند صحبت کردند. یک تیپ از لشکر ۱۶ زرهی قزوین، نیروهایی از تیپ ۵۵ هوابرد و تعدادی از خلبانان هوانیروز بودند.

قرار بر این شد که بعد از نماز مغرب و عشاء، مجدداً جلسه‌ای با فرماندهان و مسئولین داشته باشیم و به مأموریت روز بعد توجه شویم، من از طرف سپاه در آن جلسه شرکت کردم.

سرهنگ پورموسی فرمانده لشکر ۱۶ زرهی، سرهنگ دوم مهدی رادفر فرمانده تیپ ۱ زرهی از لشکر ۱۶، سرگرد توپخانه معصومی که سرش را با تیغ تراشیده بود، سروان محمدی‌فر، سروان یوسف دزفولیان از تیپ ۵۵ هوابرد شیراز و چند نفر دیگر از خلبانان و افسران پادگان سقز در جلسه حاضر بودند. با وجودی که چند نفر از افسران حاضر در جلسه از سرگرد صیادشیرازی ارشدتر بودند، اما صیادشیرازی به عنوان مسئول اصلی و شروع‌کننده صحبت گفتند: هدف اول از این عملیات، بازگشایی محور سقز به بانه است و مرحله دوم شکستن محاصره شهر و پادگان بانه و مرحله سوم آزادسازی قله آرابا می‌باشد که به شهر و پادگان مشرف است و در نهایت آزادسازی شهر بانه که مأموریت نهایی می‌باشد.

در این جلسه، قرار شد قبل از رسیدن ستون نظامی به مواضع و کمینگاه‌های ضدانقلاب، خلبانان نیروی هوایی مواضع ضدانقلاب را بمباران کنند و در قسمت دوم عملیات، امنیت ارتفاعات مخصوصاً محورهای مشرف به گردنه، خان با هلیکوپتر تأمین شود. گردنه خان در ۴۰ کیلومتری بعد از سقز قرار داشت و از این گردنه تا بانه حدود ۱۵ کیلومتر فاصله بود، در آن جلسه قرار بر این شد که هیچ قسمت از ستون نظامی در شب حرکت نکند. مسئولین هر قسمت در آن جلسه معلوم

شدند. مسئولیت پاکسازی و برقراری امنیت در قسمت شرقی گردنه خان به من واگذار شد. و قسمت غربی به دزفولیان و قرار شد با هلی برن به مناطق موردنظر، امنیت برقرار شود.

صبح روز دوم خرداد سال ۵۹ ستون نظامی از پادگان سقز به مقصد بانه حرکت کرد. اما من و دزفولیان که مسئولیت هلی برن داشتیم، در پادگان ماندیم و منتظر هلی کوپتر شدیم که ما را ببرند. باید ما با دو فروند هلیکوپتر ۲۱۴ و با اسکورت هلیکوپتر جنگی کبری به مأموریت اعزام می شدیم. داخل پادگان منتظر دستور مانده بودیم. تا ساعت سه و نیم عصر هیچ خبری از ستون نظامی نشد که کمی نگران شدیم. سرانجام با بیش از ۱۵ نفر از نیروهای آموزش دیده، سوار دو فروند هلیکوپتر ۲۱۴ شدیم و دو فروند هلیکوپتر کبرا هم ما را اسکورت می کردند، طولی نکشید که ما به شرق گردنه خان رسیدیم و مردان جنگ در فاصله یک متری از زمین، از هلیکوپتر پریدند و فوری زمین گیر شدند. ما به جز سلاح انفرادی، سلاح سنگین و خمپاره انداز ۸۱ م م تا مبلاهم همراه داشتیم که عناصر ضدانقلاب در حال فرار را با همان سلاح ها، زیر آتش می گرفتیم.

بعد از پیاده شدن از هلیکوپترها، مواضع هر یک از همراهان را مشخص کردیم و مشغول کندن سنگرهای انفرادی شدیم. مسئول کار خودمان بودیم که صیادشیرازی با بیسیم چی همراهش خود را به ما رساند و از نحوه عملیات من و دزفولیان اظهار رضایت کرد. آنها ظاهراً ۳ ساعت منتظر مانده بودند تا هوایمماهای جنگی منطقه موردنظر را بمباران نمایند. اما آنها با توپ ۱۵۵ م م خودکشی به فرماندهی سرگرد معصومی اهداف را منهدم می نمایند. همین موضوع باعث تأخیر در پیش روی ستون نظامی می شود.

آن شب صیادشیرازی پیش ما ماند و ما یک سنگر دونفره کردیم. سرباز بیسیم چی او هم، یک سنگر در کنار ما کند. حدود ساعت ۹ شب نماز خواندیم و شامی مختصر که کنسرو بود. خوردیم، در حال صحبت بودیم که یک تکه ابر در آسمان پیدا شد که به شکل یک جنازه کفن شده بود. درست این تکه ابر روی ستون نظامی ما قرار داشت که روی گردنه خان بود، صیاد این را به فال نیک نگرفت و گفت: این نشانه یک فاجعه است. هنوز ده دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای آه و ناله نیروهای خودی از بیسیم به گوش رسید، پیگیری کردیم و دریافتیم که نیروهایی برخلاف قرار قبلی، جلو ستون نظامی حرکت کرده که به کمین دشمن خورده‌اند. خبرها از تعداد زیادی شهید، اسیر و مجروح و انهدام خودروهای سبک و سنگین و همچنین به غنیمت رفتن تعدادی خودرو اسکورپیون به دست افراد ضدانقلاب حکایت داشت. واقعاً تکان‌دهنده و فاجعه‌بار بود. صیاد از اینکه ستون برخلاف دستور وی و بدون هماهنگی حرکت کرده خیلی ناراحت بود. چاره‌ای نبود جز اینکه از بقیه نیروها بخواهند هر کجا هستند، مستقر شوند و از مواضع خود دفاع نمایند، ما هم به علت عدم امکانات تخمین مسافت نمی‌توانستیم شلیک کنیم، چون احتمال داشت گلوله‌ها به نیروهای خودی برخورد نماید. صیاد از آنجا با پادگان سقز و از آنجا با پایگاه سوم شکاری همدان تماس گرفت تا هواپیماها، روی منطقه بیابند و فلیر بیاندازند و منطقه را روشن کنند. پروازها تا صبح ادامه داشت، شب دلگیر و غم‌باری بود. ما تا صبح بیدار بودیم.

بعد از نماز صبح، همراه با صیاد به طرف گردنه خان رفتیم و به محل درگیری شب قبل رسیدیم. کامیون‌های منهدم شده، جنازه شهدا در داخل

جاده به چشم می خورد. در همین حال یک نفر سپاهی که موفق به فرار شده بود، خودش را به مارساند، هنوز لابه لای دندان هایش شن و ماسه دیده می شد که ضدانقلاب به خوردنش داده بودند. صیادشیرازی عقیده داشت با وجود روحیه پایین نیروها، به طرف پادگان بانه برویم و محاصره را بشکنیم، با وجودی که نیروهای تحت امر هم آمادگی پیشروی را داشتند، اما تعدادی داخل ستون بودند که به حرف فرمانده گوش نمی کردند و می گفتند، که ما جلو برویم و چه نیرویم در دادگاه نظامی محاکمه می شویم، در هر صورت مرگ در انتظار ماست. در هر صورت، هر دو حالت یکی است و آن مرگ است. من گفتم نیروها نیاز به تقویت روحیه دارند و باید روحیه آنها عوض شود، هر طور شده باید اعتمادشان را جلب نماییم. قصد داشتیم با چند نفر از داوطلبان، وارد روستایی شویم که در عملیات شب قبل نقش بسزایی داشته اند. این عمل بقیه را از شوک خارج می کرد.

این طرح را صیاد پذیرفت، بی درنگ با چند نفر پاسدار و نیروهای داوطلب پایگاه نوژه، حدود دو الی سه کیلومتر فاصله تا روستای موردنظر را طی کردیم. ابتدا دو قبضه تیربار روی ارتفاعات مشرف به روستا مستقر کردیم تا کسی از روستا خارج نشود. آن روستا حدود ۴۰ خانوار داشت، به جز خدمه های تیربار، بقیه وارد روستا شدیم و ۸ نفر از اهالی را دستگیر کردیم که دو نفر از آنها زن بودند. همه آنها بدن های ورزیده، با لباس کردی و کفش های آدیداس به پا داشتند و نشان از جنگ جو بودن آنها داشت. وقتی آنها را به محل ستون آوردیم، صیاد و افراد دیگری به ما تبریک گفتند و دور ما حلقه زدند. فردای آن روز به جز توپ های ۱۵۵ م م خودکشی، بقیه ستون به طرف بانه به حرکت درآمدند. من داخل یک نفربر شنی دار قرار

گرفتم و در جلو ستون حرکت می‌کردم، خمپاره‌انداز ۱۲۰ م در داخل نفربرها بود و تیربار گرینف هم داشتیم. با همان سلاح‌ها مواضع ضدانقلاب را زیر آتش می‌گرفتیم. حد فاصله گردنه خان تا شهر بانه که ۱۵ کیلومتر فاصله بود حدود ۱۰ هزار گلوله از انواع مختلف روی مواضع ضدانقلاب شلیک کردیم و آن در حالی بود که عناصر ضدانقلاب در حال فرار از مقابل ما بودند. تانک‌های چپفتن با کالیبر ۵۰ خود هم تیراندازی می‌کردند. حجم سنگین آتش خودی عناصر ضدانقلاب را به وحشت انداخته بود و تاب مقاومت نداشتند. ضمناً مسئولیت آزادسازی قله آربابا با خود صیادشیرازی بود. افراد گروهش همه از داوطلبان پایگاه نوزده همدان بودند، آنها بایستی روی قله آربابا هلی‌برن می‌شدند. دو فروند هلیکوپتر ۲۱۴ برای اجرای عملیات روی قله پیش‌بینی شده بود.

هلیکوپتر اول با هفت نفر از نیروها در قله آربابا پیاده شدند که بلافاصله با ضدانقلاب درگیری سختی به وجود آمد، که ابتدا دو نفر از برادران به نام‌های علی اکبر اصلانی و حاج محمدی از قسمت زانو مورد اصابت گلوله قرار گرفتند، اما باقی افراد، به سختی از مهلکه نجات پیدا می‌کنند و خود را به پادگان بانه می‌رسانند. هلیکوپتر دوم که صیادشیرازی هم داخل آن بود، وقتی متوجه می‌شوند که هلی کوپتر اولی را می‌زنند. قبل از فرود آمدن، قله آربابا را ترک می‌نمایند. ولی هلی کوپتر مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد و یکی از افراد، به نام محمد سلیمی داخل آن که، کنار صیاد نشست، نیز مجروح می‌شود و چند لحظه بعد شهید می‌شود. نفر بعدی به نام حشمت‌الله حاجیان گلوله به قمقمه‌اش اصابت می‌کند.

ستون خودرویی بی‌وقفه با در هم کوبیدن مواضع ضدانقلاب به پیشروی

خود به طرف شهر بانه ادامه می‌دهد. با توجه به اینکه در عملیات سال ۵۸ نیز شرکت داشتیم، کاملاً به محیط اطراف شهر بانه توجیه بودم. در آن عملیات سال ۵۸ حدود ۱۰۰ نفر از افراد گارد سابق شهید و مجروح شده بودند. این تجربه باعث شد که آن روز باید ستون نظامی با احتیاط وارد شهر شوند. با رعایت همه‌جانبه امنیتی، به فاصله یک کیلومتری شهر بانه توقف کردیم و برای اینکه از دید افراد ضدانقلاب محفوظ باشیم، با گلوله‌های دود انگیز خمپاره‌انداز ۱۲۰ م م و توپ، قسمت شمال و شمال غربی شهر را پوشش دادیم و پرده دود به وجود آوردیم. آن روز با ایجاد دیوارهایی از دود، جلو دید دشمن گرفته شد و در پناه دود، به ستون دستور حرکت داده شد و تا میدان اول شهر نیروها به جلو رفتند و در قسمت شمال غربی شهر مستقر شدند. درست مقابل پادگان و در مسیر بانه به سردشت مستقر شدیم. گلوله‌های دود انگیز ادامه داشت تا نیروها کاملاً در محل‌های مربوطه مستقر شدند.

پس از استقرار سه قبضه خمپاره‌انداز ۱۲۰ م م، به اتفاق تعدادی از هم‌زمان به طرف پادگان به راه افتادیم. قبل از اینکه وارد پادگان شویم، آن عده از رزمندگانی که بیش از یک ماه در محاصره ضدانقلاب بودند، اینک به استقبال ما آمدند و با شور و شوق فراوان وصف‌نشدنی، ما را در آغوش گرفتند، آن لحظات واقعاً تماشایی بود. بعد از این، برادران در گوشه و کنار پادگان مستقر شدند. یکی از همان برادران پاسدار که قبلاً در محاصره بود، به من پیشنهاد داد، یک ساختمان در نزدیکی پادگان است که روزهای قبل، از داخل آن مرتب به طرف پادگان تیراندازی می‌کردند و یکی از پایگاه‌های دشمن است، آنجا را با خمپاره‌انداز منهدم نماییم. فاصله آن ساختمان تا

پادگان حدود یک و نیم کیلومتر بود. خمپاره‌انداز را به طرف هدف موردنظر روانه کردم و اولین گلوله را به سمت آن شلیک نمودم که حدود ۵۰ متر جلوتر از ساختمان به زمین اصابت کرد. گلوله دوم درست به مرکز ساختمان خورد و آن را منهدم نمود که همراه با آن شعله‌های آتش و دود از آن بلند شد. بچه‌ها با فریاد الله اکبر، شادی خود را ابراز نمودند. پس از شکستن محاصره و آزاد شدن پادگان، شبانه با صیادشیرازی جلسه تشکیل دادیم تا برای آزادسازی قله آربابا هماهنگی نماییم. در آن جلسه، راه‌حل‌های مختلفی جهت آزادسازی قله از دو طرف مطرح شد و در نهایت قرار شد نیروهای پیاده‌ای که باید از داخل پادگان به طرف قله حرکت کنند، از پایین ارتفاع تا رسیدن به نوک قله، خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ م، با آتش، آنها را پشتیبانی نمایند. اما آن موقع، مهمات این سلاح به مقدار فراوان در دست نبود. به همین دلیل، عملیات دو روز به تأخیر افتاد تا این که مهمات خمپاره‌انداز ۱۲۰ م م‌برایمان رسید، یعنی صیادشیرازی از طریق بی‌سیم و تلفن با یکی از مسئولین تماس گرفت و مهمات موردنظر یک روز بعد توسط هواپیمای ۱۳۰c ارسال شد.

هواپیمای ۱۳۰c به‌اندازه یک کامیون مهمات خمپاره‌انداز ۱۲۰ م و غیره را با پالت‌های مخصوص و با چترهای بزرگ از ارتفاع بالا به محل ما فروریخت، در نتیجه از لحاظ مهمات خیالمان راحت شد. بعد از ثبت تیر اهداف روی قله، برای روز بعد آمادگی خود را جهت رفتن به بالای قله آربابا اعلام نمودیم. حدود ۱۰۰ نفر از افراد پیاده که بیشتر آنها از نیروهای مخصوص بودند و زیر نظر مستقیم صیادشیرازی و سروان دزفولیان و سروان حسین شهرام فر و ستوان علی اصغر نوری بودند، شبانه سازمان‌دهی شدند

و صبح روز بعد، پس از نماز، به طرف قله حرکت کردند. ابتدا نیروهای پیاده از پایین قله با تاکتیک و رعایت اصول جنگ به طرف بالا حرکت کردند. من هم با دو قبضه خمپاره انداز ۱۲۰ م م مسیر پیشروی آنها را پاکسازی می‌کردم، به طوری که اولین گلوله من به فاصله ۵۰۰ الی ۶۰۰ متری یگان‌های تکور به زمین خورد. همین‌طور برد خمپاره انداز را زیاد می‌کردم تا نیروهای خودی آسیب نبیند. یک قبضه از خمپاره انداز ۱۲۰ م م هم هدف‌های بالای قله را که قبلاً ثبت تیر شده بود، می‌زد از طرف دیگر، توپخانه‌های ۱۵۵ م م خودکشی از فاصله نسبتاً دور قله آربابا را زیر آتش داشت، یعنی با دیده‌بانی ستوان ناصر آراسته اجرای آتش می‌شد. از آنجایی که خود صیادشیرازی از تخصص دیده‌بانی خوبی برخوردار بودند، هم گلوله‌های توپ ۱۵۵ م م و هم گلوله‌های خمپاره انداز ۱۲۰ م م خیلی دقیق و مفید به اهداف موردنظر اصابت می‌کرد و روی مواضع ضدانقلاب فرود می‌آمد. ما صدای صیادشیرازی را از بی‌سیم می‌شنیدیم که می‌گفت ما به طرف بالای قله در حال پیشروی هستیم و دشمن از سمت جنوب قله در حال فرار به سمت مرز هستند و بعد از ماه‌ها استقرار در روی قله آربابا، اینک دشمن در حال ترک منطقه می‌باشد. بعد از ساعت‌ها درگیری، سرانجام قله آربابا به تصرف رزمندگان اسلام درآمد.

در آن هنگام، صیادشیرازی از داخل بی‌سیم، مژده پیروزی و فتح قله آربابا را دادند و به دنبال آن، صدای الله‌اکبر بچه‌ها از داخل پادگان به گوش می‌رسید. و هر جایی که صدای بی‌سیم صیادشیرازی را می‌شنیدند، صدای الله‌اکبر در آن فضا طنین‌افکن شده بود. بعد از آن، حیفم آمد که از نزدیک محل اصابت گلوله‌های ۱۲۰ م م خود را نبینم و بالای قله آربابا را از نزدیک

مشاهده نکنم، به همین خاطر با جمعی از بچه‌ها به طرف قلعه به راه افتادیم و مسیر پیشروی صیاد و همراهانشان را که صبح آن روز رفته بودند، ما هم پیمودیم تا به نوک قلعه رسیدیم. با توجه به اینکه فصل بهار بود، سرسبزی خاصی تپه‌های اطراف را گرفته بود و ما از لابه‌لای درختان بلوط طی مسیر کردیم تا به صیاد و افرادش ملحق شدیم. سنگرهای ضدانقلاب که مقداری از نوک قلعه پایین‌تر بود از استحکامات خاصی برخوردار بود. یعنی سنگرها حالت طبیعی را داشت و بین تخته‌سنگ‌ها و شکاف کوه مستقر بودند. به طوری که اگر هلیکوپتر یا هواپیما قصد بمباران آنها را داشت آنها به داخل همان درزها و شکاف‌های کوه می‌رفتند و با تخته‌سنگ جلو آنها را می‌بستند تا ترکش به آنها اصابت نکند یعنی آنها جایی قرار گرفته بودند که در مقابل حمله افراد پیاده و هجوم هلیکوپتر جان‌پناه خوبی را پیش‌بینی کرده بودند. صیادشیرازی فتح قلعه آربابا را یک فتح آرمانی و یک حماسه بزرگ یاد می‌کردند. بعدها که ما تعدادی از افراد دموکرات را به اسارت گرفتیم، اذعان می‌کردند که شکست در قلعه آربابا، بزرگ‌ترین شکست ما در کردستان بود. با فتح قلعه آربابا، ما برای تصرف و آزادی شهر بانه مشکل چندانی نداشتیم. برای آزادی شهر بانه حدود ۱۰۰ نفر از پاسداران و ارتشی‌ها به همراه صیاد، سازماندهی شدند.

ابتدایک دستگاه تانک وارد شهر شد و با شلیک یک گلوله توپ، رعب و وحشت در دل ضدانقلاب افتاد و بعد از جولان دادن آن تانک، بچه‌های رزمنده به آرامی وارد شهر شدند. قبل از رسیدن به مرکز شهر، ضدانقلاب پایگاه‌های خود را رها کرده بودند و نیروهای ما در جاهایی که قبلاً پایگاه ضدانقلاب بود، مستقر شدند و شهر به تصرف کامل نیروهای اسلام درآمد.

وقایع کردستان در عناوین خبری مطبوعات در بهار سال ۱۳۵۹

برداشت از کتاب ((گردنه خان تا قله آرابابا)) فروردین ۱۳۵۹

عناوین مطبوعات

فروردین ۱۳۵۹

- برخورد خونین ستون اعزامی لشکر ارومیه و گروه های مسلح ۵۹/۱/۱۷
اطلاعات

- مذاکرات سیاسی در کردستان ادامه خواهد یافت ۵۹/۱/۹ اطلاعات
- حضور ارتش در مناطق کردستان برای ادامه مذاکرات سیاسی و از بین
بردن عوامل تشنج است ۵۹/۱/۹ اطلاعات

- راهپیمایی مردم ارومیه علیه حزب دمکرات ۵۹/۱/۹ اطلاعات
- اگر طرح حزب دمکرات تصویب شود مساله خود مختاری قابل حل است
۵۹/۱/۱۰ اطلاعات

- مناطق کرد نشین به تدریج آرام می شود ۵۹/۱/۱۱ کیهان
- راهپیمایی در شهرهای کرد نشین به مناسبت سالروز شهادت قاضی
محمد ۵۹/۱/۱۱ کیهان

- نامه سرگشاده حزب دمکرات ایران به بنی صدر ۵۹/۱/۱۱ کیهان
- توضیح فرماندار سقز درباره انتخابات این شهر ۵۹/۱/۱۱ کیهان
- حزب دمکرات کردستان از رییس جمهور استمداد کرد ۵۹/۱/۱۱
اطلاعات

- مذاکرات امیدوار کننده نماینده امام و رهبران حزب دمکرات کردستان
۵۹/۱/۱۴ اطلاعات

- نیروهای مسلح از من ((بنی صدر)) فرمان دارند اسلحه را از دست افراد
مسلح در کردستان بگیرند ۵۹/۱/۱۴ کیهان

- شرایط حزب دمکرات کردستان برای خلع سلاح ۵۹/۱/۱۶ اطلاعات

- تلگرام اتحاد روحانیون کردستان به امام خمینی ۵۹/۱/۱۷ اطلاعات

- نبرد کردها با رژیم بعثی عراق ۵۹/۱/۱۸ کیهان

- عوامل بعث دو هزار روستای کردستان عراق را درهم کوبیدند ۵۹/۱/۱۹
کیهان

- در دره قاسملو و قطور از حرکت ستونهای ارتشی جلوگیری شد ۵۹/۱/۲۸
اطلاعات

- شهر سنندج سنگر بندی شد ۵۹/۱/۱۸ اطلاعات

- درگیری های گروه های مسلح با ارتش جمهوری اسلامی در دره قاسملو
۵۹/۱/۲۸ اطلاعات

- درگیری گروه های مسلح با ارتش در سقز ۵۹/۱/۳۰ اطلاعات

- استمداد حزب دمکرات کردستان از امام خمینی ۵۹/۱/۳۰ اطلاعات

اردیبهشت ماه ۱۳۵۹

- گزارش های لحظه به لحظه درگیری های کردستان ۵۹/۲/۱ اطلاعات

- سخنگوی سپاه پاسداران در درگیری بین مهاجمان و پاسداران در منطقه
گنجی و سنندج ۱۵ نفر کشته و مجروح شدند ۵۹/۲/۲۳ اطلاعات

- جزئیات درگیری های خونین غرب کشور ۵۹/۲/۶ اطلاعات

- اسامی گروه های کشته شدگان حوادث کردستان ۵۹/۲/۶ اطلاعات

وقایع کردستان در عناوین خبری مطبوعات / ۱۵۳

- هویت ۱۵ شهید کردستان اعلام شد ۵۹/۲/۷ اطلاعات
- جزئیات حوادث سنندج از زبان مجروحان ۵۹/۲/۷ کیهان
- اسامی عده ای از شهدا و مجروحین در درگیریهای سنندج اعلام شد ۵۹/۲/۷ کیهان
- گروه های سیاسی و مردم سنندج خواستار اعزام هیات بررسی امام و رییس جمهور شدند ۵۹/۲/۲۷ کیهان
- دو پیشنهاد حزب دمکرات ایران به رییس جمهور ۵۹//۷ کیهان
- در کردستان آتش بس اعلام شد ۵۹/۲/۱۰ اطلاعات
- آخرین گزارش وقایع غرب کشور: در جریان پیشروی پاسداران در سنندج ۱۲ پاسدار کشته شدند ۵۹/۲/۱۳ اطلاعات
- مسایل کردستان را رییس جمهور شخصا به دست گرفته است ۵۹//۱۴ اطلاعات
- ارتش و سپاه پاسداران بر اوضاع سنندج و سردشت و بانه مسلطند ۵۹/۲/۱۵ جمهوری اسلامی
- با خمپاره به پادگان مریوان حمله شد ۵۹/۲/۱۵ جمهوری اسلامی
- حجت الاسلام خامنه ای اکثر نقاط سنندج را آرام توصیف کرد ۵۹/۲/۱۵ جمهوری اسلامی
- ارتش و پاسداران بر اوضاع سنندج مسلط هستند ۵۹/۲/۱۸ اطلاعات
- آخرین گزارش ها از تحولات و درگیری های سنندج ۵۹/۲/۲۰ کیهان
- اطلاعیه های نیروی زمینی ارتش و لشکر ۲۸ کردستان ۵۹/۲/۲۰ کیهان
- گردنه ی صلوات آباد سنندج از تصرف مهاجمین آزاد شد ۵۹/۲/۲۰ جمهوری اسلامی

- پناهندگان به یادگان سنندج خواستار مجازات گروههای مسلح شدند
۵۹/۲/۲۰ جمهوری اسلامی
- خانه های مردم سنندج توسط فدائیان خلق غارت شد ۵۹/۲/۲۰
جمهوری اسلامی
- مجلس یادبود شهدای کردستان در تبریز ۵۹/۲/۲۰ جمهوری اسلامی
- مردمی که قصد خروج از سنندج را دارند توسط گروه ها تیرباران می‌شدند
۵۹/۲/۲۱ جمهوری اسلامی
- جنازه شهدای کردستان امروز تشییع میشود ۵۹/۲/۲۲ جمهوری
اسلامی
- وصیتنامه پاسدار شهید کربلای کردستان ۵۹/۲/۲۳ جمهوری اسلامی
- سنندج به کنترل ارتش و پاسداران در آمد ۵۹/۲/۲۳ کیهان
- رفت و آمد مردم در کردستان آغاز شد ۵۹/۲/۲۴ اطلاعات
- سنندج در اختیار سپاه پاسداران است ۵۹/۲/۲۴ کیهان
- رییس جمهور ((بنی صدر)) در اجتماع نمازگزاران تبریز: خون شهدای
کردستان به من فرمان ایستادگی میدهد ۵۹//۲۷ اطلاعات
- امام خمینی در دیدار با فرمانده لشکر ۲۸ کردستان: آنها که مردم
کردستان را آزار میدهند باید پاکسازی شوند ۵۹/۲/۲۷ اطلاعات
- کردستان آرام شد ۵۹/۲/۲۷ اطلاعات
- نظرات حزب دمکرات درباره سخنان رییس جمهور ۵۹/۲/۲۷ اطلاعات
- جزئیات شهید شدن فرمانده تیپ یک ل ۲۸ سنندج ۵۹/۲/۲۸ اطلاعات
- حجت الاسلام خامنه ای در مراسم نماز جمعه: در کردستان جنگ میان
اسلام و کفر است ۵۹/۲/۲۷ کیهان

وقایع کردستان در عناوین خبری مطبوعات / ۱۵۵

- یازده جنازه پیش مرگان کرد از گورستان مخفی کومله کشف شد ۵۹/۲۸
اطلاعات

خرداد ماه ۱۳۵۹

- استاندار جدید کردستان تعیین شد ۵۹/۳/۱ کیهان
- حجازی: تمام توجه استعمارگران به کردستان است ۵۹/۳/۳ جمهوری اسلامی
- دومین نماز جمعه سنندج با شکوه تمام برگزار شد ۵۹/۳/۳ جمهوری اسلامی
- گفتگوی اختصاصی با دادستان انقلاب اسلامی سنندج ۵۹/۳/۳ جمهوری اسلامی
- نماز با شکوه جمعه در تکاب کردستان ۵۹/۳/۴ جمهوری اسلامی
- گزارش از خبرنگار اعزامی جمهوری اسلامی به سنندج: خیانت های گروه های خلق به خلق کرد ۵۹/۳/۴ جمهوری اسلامی
- خیانت های گروه خلق به خلق کرد ۵۹/۳/۳ جمهوری اسلامی
- انبار بزرگ مهمات افراد مسلح سنندج کشف شد ۵۹/۳/۴ کیهان
- نکاتی چند درباره کردستان ۵۹/۳/۴ جمهوری اسلامی
- ۹ فرماندار و بخشدار و شهردار شهرهای کردستان در تهران بازداشت شدند ۵۹/۳/۵ کیهان
- ۲ نفر به جرم اقدام علیه جمهوری اسلامی در سنندج تیرباران شدند ۵۹/۳/۵ کیهان
- محاصره اقتصادی شهر سنندج صحت ندارد ۵۹/۳/۵ کیهان
- کردستان: گورستان فدایی، کومله، دمکرات، ۵۹/۳/۵ جمهوری اسلامی

- ستون اعزامی به بانه از گردنه خان عبور کرد ۵۹/۳/۶ کیهان
- یادگان و قسمت مهم شهر بانه از محاصره یک ماهه در آمد ۵۹/۳/۸ کیهان
- علل دستگیری ۹ فرماندار و شهردار کردستان ۵۹/۳/۸ کیهان
- بانه آزاد شد ۵۹/۳/۸ جمهوری اسلامی
- سه عامل کشتار مسلمانان کرد و پاسداران اعدام شدند ۵۹/۳/۸ جمهوری اسلامی
- در گروه های سیاسی کردستان شکاف افتاد ۵۹/۳/۱۱ کیهان
- در انفجار یک بمب در سنندج ۲ نفر کشته شدند ۵۹/۳/۱۱ کیهان
- ارتباط تلفنی و پستی با سنندج برقرار شد ۵۹/۳/۱۱ جمهوری اسلامی
- خاطرات مردم از گروه های سیاسی در سنندج ۵۹/۳/۱۲ کیهان
- در سنندج یک بمب منفجر شد ۵۹/۳/۱۲ جمهوری اسلامی
- هفت تن از سران کومله دستگیر شدند ۵۹/۳/۱۲ جمهوری اسلامی
- جنازه شهدای بانه تشییع شد ۵۹/۳/۱۲ جمهوری اسلامی
- رییس جمهور طرح ۶ ماده ای کردستان را به زودی ابلاغ میکند ۵۹/۳/۱۴ کیهان
- درخواست شیر و خورشید از مردم سنندج ۵۹/۳/۱۴ کیهان
- پاسخ حجت الاسلام خامنه ای به اتحادیه روحانیون کردستان ۵۹/۳/۱۵ جمهوری اسلامی
- در دیوان دره فرمانده عملیات گروه های مسلح کشته شد ۵۹/۳/۱۵ جمهوری اسلامی
- ۲۱ نفر از افراد مسلح در کردستان به سپاه پاسداران پیوستند ۵۹/۳/۱۵ جمهوری اسلامی

وقایع کردستان در عناوین خبری مطبوعات / ۱۵۷

- کومله اعلام داشت به ازای یک نفر ۵ نفر را اعدام می کنیم ۵۹/۳/۱۹
کیهان
- گزارش های کیهان از تحولات و درگیریهای مناطق کرد نشین ۵۹/۳/۱۹
جمهوری اسلامی
- جنگ در کردستان جنگ با امپریالیسم و صهیونیسم است ۵۹/۳/۱۹
جمهوری اسلامی
- فعالیت جهاد سازندگی در سنندج ۵۹/۳/۲۰ جمهوری اسلامی
- مردم سنندج از فعالیت های جهاد سازندگی به خوبی استقبال کردند
۵۹/۳/۲۲ جمهوری اسلامی
- اتحادیه میهنی کردستان عراق سه مزدور بعثی را محاکمه و اعدام کرد
۵۹/۳/۲۵ کیهان
- سخنگوی کومله دستگیر شد ۵۹/۳/۲۵ جمهوری اسلامی
- سقز، بانه، دیوان دره پاکسازی شد ۵۹/۳/۲۵ کیهان
- تشکیل شوراهای محلی در ساختن سنندج آغاز شد ۵۹/۳/۲۶ جمهوری
اسلامی
- علل انشعاب در حزب دمکرات کردستان اعلام شد ۵۹/۳/۲۸ کیهان
- معاون مشاور رییس جمهور در کردستان شهید شد ۵۹/۳/۲۹ کیهان
- کومله سه پاسدار گروگان را شهید کرد ۵۹/۳/۲۹ کیهان
- دهها هزار نفر از اهالی سنندج در تسییع جنازه با شکوه فریدون تعریف
((معاون مشاور رییس جمهور)) شرکت کردند ۵۹/۳/۳۰ جمهوری
اسلامی



پادگان بانه سال فروردین ماه ۱۳۵۹ گروهبان برآبادی - سرباز ایزدی - عزیزی



پادگان کرمانشاه اسفند ماه سال ۵۸ گروهبان مهدی برآبادی - گروهبان قاسم اسماعیلی - گروهبان وظیفه پزشکیار شهاب و علی محمدی



پادگان بانه فروردین ماه سال ۵۹ ستوان قنبری (سمت چپ) - گروهبان برآبادی
(راست) - استوار قاسم اسماعیلی (نشسته)



قله آربابا فروردین ماه سال ۵۹ سنگر استراحت گروه تامین ستوان قنبری -
استوار نظام دوست - سرباز حریمی - صمدی - کثیری

منابع

- صادقی گویا، نجاتعلی، سرتیپ ۲، عملیات آزادسازی سنندج و گردنه صلوات آباد، انتشارات ایران سبز، تهران، ۱۳۷۸.
- صادقی گویا، نجاتعلی، سرتیپ ۲، گردنه خان تا قله آریابا، انتشارات ایران سبز، تهران، ۱۳۸۱.
- قضات، رحمان، آنها خودی نبودند، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۸۹.

نمایه*

- ۳۵؛ اکثرصفحات، ۵۹؛
اکثرصفحات، ۶۲؛ اکثرصفحات،
۱۱۸؛ اکثرصفحات، ۱۳۳
پادگان مزداوند، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۸۵، ۹۳
پادگان مهاباد، ۲، ۴۶
پاسداران انقلاب، ۴، ۱۳
پاشایی: شهریار، ۱۳۱
پاوه، ۳۷
پسوه، ۲
پل قطور، ۳۷
پورطبری: اسماعیل، ۷۱، ۹۳
- ت
تهران، ۲۷، ۲۸، ۳۲، ۴۲، ۵۴، ۵۷،
۸۴، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۲، ۱۴۱،
۱۶۳، ۱۵۵
- ج
چریک‌های فدایی، ۲۰، ۹۵
- ا
احمدی: عبد الرضا، ۱۳۲
اسماعیلی: قاسم، ۱۷، ۹۳
اصلانی: علی اکبر، ۱۴۶
- آ
آبادان، ۸۶
آذربایجان غربی، ۱، ۶، ۶۲، ۱۰۳
- ب
باقری خلیلی: الله قلی، ۱۳۲
بالگرد شنوک، ۱۲، ۲۸
بالگرد کبرا، ۳۲، ۳۳، ۵۲، ۵۹، ۶۶
برآبادی: علی، ۶۲، ۹۳
بهرامی: رمضان، ۴۷، ۱۳۲
بیگ زاده: منصور؛ گروهیان، ۹۳
- پ
پادگان بانه؛ اکثرصفحات، ۱۲؛
اکثرصفحات، ۲۷؛ اکثرصفحات،

* انتخاب کلمات نمایه توسط سرتیپ ۲ صادقی گویا

ر	ح
رادفر: ستوان, ۱۲۶, ۱۳۴, ۱۴۲	حاج محمدی, ۱۴۶
رسولی: سید داوود, ۱۴۱	حاجیان: حشمت الله, ۸۶, ۱۴۶
رنجدوست: مجذوب, ۱۳۲	حبرانی: سرگرد, ۸۶
روح پرور: عباس, ۹۳	حبره: سرهنگ, ۹, ۱۲
روستای مورچه, ۷۲, ۷۴, ۹۸	حزب دموکرات, ۳۷, ۶۷, ۶۸, ۷۱, ۷۲,
	۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۹
	حزب کومله, ۳۸, ۶۲, ۹۳, ۹۵, ۹۷
	حسینی: عزالدین, ۶۲, ۱۳۲
	حشمتی: سرباز, ۹۷
ژ	خ
ژاندارمری, ۲, ۵۷, ۸۰, ۱۰۶, ۱۱۵	خراسانی: ستوان, ۷, ۲۱, ۶۷, ۹۵
	خوزستان, ۴۶
	خوشرویی فراهانی: محمد, ۱۳۲
س	د
سادات اخوی, ۹۳	داوریناه: لاجین, ۷, ۹۳, ۱۳۵, ۱۴۰
سپاه پاسداران, ۴, ۲۵, ۱۲۳, ۱۴۱,	دره قاسملو, ۳۷, ۱۵۲
۱۵۲, ۱۵۳, ۱۵۴, ۱۵۶	دزفول, ۸۶
سرپیل ذهاب, ۸۶	دولتو: زندان, ۳۸, ۵۹, ۷۵, ۷۶, ۷۸,
سرخس, ۶۹, ۸۵, ۹۳	۹۳, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۶,
سردشت, ۱۰, ۱۱, ۵۶, ۷۵, ۸۰, ۸۳,	۱۰۷, ۱۰۹, ۱۱۳, ۱۱۴, ۱۱۵,
۸۴, ۱۰۰, ۱۰۳, ۱۰۶, ۱۱۴,	دهقان: ستوان, ۱۴, ۱۶, ۱۹, ۳۵,
۱۴۷, ۱۵۳	دیواندره, ۱۲۳
سرکوهی: گروهبان, ۷۱	
سقز, ۱۰, ۱۱, ۲۶, ۳۴, ۳۷, ۵۶, ۵۹,	
۶۱, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۳, ۱۳۳,	
۱۴۱, ۱۴۲, ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۵۱,	
۱۵۲, ۱۵۷	
سلماس: شهر, ۱۳۱	
سلیمی: محمد, ۱۴۶	

ع

عباسپور: حسین، ۱۴۱
عراق، ۴، ۱۰، ۱۹، ۲۰، ۲۵، ۲۹، ۴۵،
۴۶، ۶۶، ۷۳، ۷۵، ۸۰، ۸۶، ۹۶،
۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶،
۱۱۰، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱،

۱۳۳، ۱۳۴، ۱۵۲، ۱۵۷

عملیات فتح المبین: ۸۶

غ

غفوری فرد: حسن، ۱۳۲

ف

فروهر: داریوش، ۲
فلاحی: سرتیپ، ۳۲، ۴۷، ۵۲، ۱۲۷،
۱۲۸

ق

قاسملو، ۶۲، ۱۰۹
قزوین، ۹، ۹۴، ۱۲۱، ۱۳۱، ۱۴۲
قصر شیرین، ۸۶، ۱۴۱
قله آریابا، ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۲۱،
۲۵، ۲۶، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳،
۳۵، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۴،
۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۶۴، ۶۶، ۶۷،
۶۸، ۷۱، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۹، ۱۲۶،

سنندج، ۲، ۱۰، ۲۶، ۳۶، ۳۷، ۴۸،

۴۹، ۷۴، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲،

۱۳۰، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۵۳،

۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۳،

سیستانی: سرتیپ، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴،

۵۱، ۵۲

ش

شمخالچیان: حسن، ۷، ۸، ۱۴، ۱۵،

۳۰، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۴،

۹۳

شهرام فرد: حسین، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۴۸،

شهربانی، ۲

ص

صدام، ۲۰، ۴۶، ۹۶

صدیق زاده، ۸۵

صیادشیرازی: علی، ۵، ۵۹، ۶۶،

۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵،

۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۳،

۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵،

۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰

ط

طبسی: محمد، ۲۷، ۳۳، ۳۸، ۳۹،

۱۳۲

گنبدکاووس، ۶
 گودینی: مصطفی، ۱۳۳

ل

لاهوئی: علی، ۷، ۲۱، ۳۵، ۳۶، ۳۸،

۹۳، ۹۵، ۹۷

لشکر ۱۶، ۱۲۴

لشکر ۲۸ کردستان، ۲، ۱۵۴

لشکر ۶۴، ۳

لشکر ۷۷، ۳، ۵

م

مجاهدین خلق، ۶، ۲۰، ۹۵

محمود پور: پاسدار، ۱۳۱

محمودآبادی: محمد علی، ۷۰

مراغه، ۳۴، ۵۲، ۸۴

مریوان، ۱۱، ۲۶، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۲،

۱۳۳، ۱۵۳

مسجد استاد شهید مطهری، ۱۳۱

مشهد، ۵، ۷، ۸، ۹، ۱۲، ۱۳، ۲۸، ۳۳،

۳۸، ۴۶، ۶۲، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۰،

۷۱، ۷۳، ۷۶، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۳،

۹۹، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۵،

۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۸

مشهدی: استوار، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۰

مصطفوی: سیدعلی اکبر، ۱۲۴

۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۴۲،

۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۳

قنبرپور: پرویز، ۱۳۱

قنبری: مسعود، ۶، ۱۲، ۳۵، ۹۳، ۹۵،

قوجان، ۸، ۱۳، ۱۹، ۳۸، ۹۴، ۱۴۱

ک

کردستان، ۱، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰،

۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۲۴، ۲۷،

۲۸، ۳۶، ۳۷، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸،

۴۹، ۵۶، ۵۷، ۶۲، ۶۷، ۶۸، ۶۹،

۷۰، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۸۰، ۸۲،

۸۵، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۱۰۱،

۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۴،

۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۳۱،

۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۵۰، ۱۵۱،

۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶،

۱۵۷

کریمی: قاسم، ۵، ۱۱۶

گ

گردان، ۱۱۰، ۵

گردنه خان، ۱۰، ۶۶، ۱۲۳، ۱۲۵،

۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۱،

۱۵۶، ۱۶۳

گروه رستگاری، ۲۰

و	ملاحیدر: سرگرد، ۵۷
واعظ طبسی، ۱۳۲	ن
ه	نسطور فر: سرگرد، ۸، ۱۴، ۳۰، ۳۱
هواپیمای سی ۱۳۰، ۴۲، ۴۸، ۴۹	۳۲، ۳۳، ۵۰، ۹۴، ۱۲۵
۱۱۹، ۶۵	نظام دوست: حسین، ۱۴، ۱۶، ۱۸
ی	۱۹، ۵۰
یزد، ۲۵، ۵۴	نوری: اصغر، ۴۷، ۴۸، ۱۲۹، ۱۳۸
	۱۴۸
	نوسود، ۳۷
	نیروی هوایی، ۲۵، ۴۲، ۴۸، ۵۲
	۱۱۹، ۱۳۹، ۱۴۲